

دست پای او بود و او سپید ریش گشته بود هرگز جگه بد و آفرین گفت و لشکر آن چیت از نمود و بیانش شکر کذا و بس آن نظر باست حق
 شناختن که قانقیت و مجنون گفت او در درمی که کشتن کار زانکه بود این اسپه در پیش رویان بود و خود کله کان کان گفت اگر در
 سال این است برار سپید چشمنه در مشهوره امکان میخوردی اگر آن مکره ای که مکره ای از رسیده و این است شایسته من به نیز ترا قبول کرد
 و باز تو سوت کردم پس از کنن کله فرمود از هر کان کان گفت بیاد و دزد و سپه با و بخشه دور و دور تر که خانه بیاد و ترمت اند و خوشه بی شرا و راجع کرد
 خوشه شادی بجان کان روی بود کله ای پس گرامی داشت از آنکه از عاقبت کار و زبردت از آن همه داشت پس کان کان را از آنه و خوار بر رفتن و
 شده و زرد در بر رفت از حال و خرمش با بر رسیده و در شگفت بفرزنده ادوری قوا و دیوان مشغول ساخته بود گفت با در بر خیزد و نیز او شوشه برانظر
 و در شگفت کله طبع در و نوار که نیستان بگذارد که از برای تو رخ بفریاد و منم نزد او زوم سخن با او تویم چون کان کان این را از او شنید با او گفت از
 همین استندم که هرگز از استاده ای با این بلاد آمده و خنده کرده که بفرزاد اندر نمود و این مکره ای است که خیزد هم که بکنند با در با خون لیلان کرم و این کله
 از دو دو مان بردارم پس در راجه است و نیزه مکره ای از مسلمان نام رفته از حال خویش بد و شکایت کرد و کجاست قضی نشان با رفت از خود شگفتی
 که نزد قضی نشان رود و او با کان کان هر بان که هر زحمت کرد و نزد قضی نشان رفته دل از با کان کان هر بان که هر بان از آن بازگشته با کان

تنبیحات

گفت ای کله که قضی نشان ترا سلام رساند و گفت که بر شرفی آمد چون قصه در تمام رسیده باشد و شهر زاری است
 گفت ای کله که بخت مجوز بر تو کان کان بازگشته با او گفت که قضی نشان ترا سلام رساند و در حد کرده که بر شرف
 خواهم آمد پس کان کان بوجه و خرم و خجاک شده چون بر شرفی قضی نشان بفرزاد آمد و او را از خواب بیدار کرد و گفت که چگونه حقیقتی که
 با او مکره ای کان کان بد او شده گفت ای کله که من شگفتی که بر شرفی آمد و قضی نشان با او معاینه بکرده این دو بیت بخواند سخن از
 خور موافق نیست خوابت خور هر که راست عاشق نیست عاشقی را که خراب است او خور عشق تو عاشق که صادق نیست پس کان کان از سر کسب
 پس یکدیگر را در آغوش کشید و لبان هم میسیدند و به انسان بود تا به روشنی صبح بیدار شدند آنگاه کان کان گفت بگفت و با لید و این با است
 من خصیصت من و کس از خود بر دهم کز من بالین و از شمشاد و سیر و شمشاد زلف را در کردن من چه چیز بود من دست او در کردن او چه چیز بود من چون
 مؤذن گفت یک تا بگرم که خوش دوستردانته از آن الله اکبر دهم چون است بیست و نه سینه قضی نشان او را و او را کرده بصر خود بازگشت در راجه
 بعضی از کبریا که بخت و کینه نزد کله ساسان شده و او را از کار رسد و خرابی کرد که نزد قضی نشان آمده و مع کله که سر از شرفی که
 ناله و در او تر به از آن بر سینه و خفت و راه استیسان و بیاد و بکن که کله کله خیزد در میان مردم با کله شود و کله که کان کان از
 مروت با کله اس بود کاری نکرد که از هر او قیاس باشد پس در مکره ای و شتاب که در میان مردان بغداد شایع گشته که در روزان لشکر از جمع شهر جمع آورده
 اینخواهد که کان کان را سلطان کند کله ساسان گفت تا جاکان کان کان با بورد در کله که راه بدر آمدن نه اند و من خاطر او را به است بنا و درم کله
 ای کله مردان بغداد به و صیل گشتند و زود خوای بی که کار چگونه میشود پس نزد آن زن را بگفت است و هر دو آمده بکار حرکت بر وجه کله ساسان و
 از دیگر شده و کان کان در روز دیگر نزد او بیاد و با او گفت ای کله که راه بیازد کان کان کرم و مال ایشان بچشم خود در روزی را از کله کان کان
 که در او مال افزون کنم آنگاه قضی نشان را از خود بخواهم با در شگفتی افزون مال مردان بی قد او نه باشد در سوال مردان است که مشران
 چه می شود و بچکان چه گشته کان کان گفت از قصه خود باز بگو ای کله که تا زود زود هم پس از آن مجوز از قضی نشان دست او دیدم داو که سفر
 خواهیم کرد تا هر سالی بیاید آورم و با حور زکعت تا جاکان کان کان از این آوری پس حور زکعت و جواب بیاد و رفت که قضی نشان بی آری و
 بزد تو خواهد بود پس کان کان تا غیر شب بیاد و بود که ناله آن آفتاب در بگشاشا و بر نماند است و با کان کان گفت جان من بغضای تو با
 که تا اکنون در بیداری بسر زده پس کان کان بر پای خورشید گفت ای کله که مونس خاتم چندین بیفایه بر خاتم ای چشماند و در مجرم
 صحبت خاطر بر شام آنگس که بر با صبح بخواند پرده می نویسد و بنامم دانند که دل از تو با رستم نام کرد و کله کار تو در خاتم پس در آن
 خود با کله بند قضی نشان بر فریاد بر سست کان کان گفت ای خرم که بکن امید و نام خدای که جدا می خندند کرده اما بوسان ریش و بلین
 کان کان سفر را بیدار شد و بفرزاد او در دوش گفت بیخ نشان بند از قصر بیدار که در سب خود شگفت و در کوی حله شهر هر شتاب در آن
 شهر رسید آنگاه رفتن خود مستی بن بر با او دید که در خارج شهر رسید و صلیح چون او را به بر با کله پس نوسه داد و بگفت از او پرسید که ای بر با کله
 این است این مال را به سلطان بفرمایند پس حور زکعت نامم کان کان گفت ساعی که تو از من جدا گشتی بر این اقبال روی بیاد آبا میانی که بر شرف
 و نیست خود را در شرف من پاک کنی بدوی گفت ای کله که بکن سوخته که در آن روزی تو درم پس از آن تلشیر از دور آویخته و این من باشد اما حور زکعت
 اسب بیج دید تا چهار روز به میان بر شمشاد و خزان صید کرده می خوردند و از چشمهای خگفت که از ارمی شامیده روزه خرم بیج بند نزدیک شده که
 در پای آن تل را کله چنان بود که بیشتر آن دو کوه خندان و کوه خندان بود که بسد سوزنی خطه بود کان کان از دیدن اینچنان بر حور زکعت
 شده و با حور زکعت گفت که آنها را بچهار بر شمشاد و کوه خندان و کوه خندان بود که بسد سوزنی خطه بود کان کان از دیدن اینچنان بر حور زکعت
 بسیار و در میان نشان مردان کار و در مردان کار را رسیده و اگر از خلیفه باین حور زکعت نامم کان کان نامم پس کان کان بگفت بدوست
 که او کم دل است او را بگفت خود چهار مردان شد و این با است بچانه شمشاد در آن چورم که گشته کار از یکدیگر نمره دار گشته پیش نیز بگشاید
 نزد شمشاد اصل که از کله پس از آن بران مالی مکره و نخواست آنها را باند آنگاه مردان با شمشاد حور زکعت نامم کان کان نامم پس کان کان نامم پس کان کان نامم

شکر

ترکی بود و در کارزار دیده بجان کمان حمله آورد و گفت ای بر تو اگر بدانی که این مال از آن کیست چنین کار ساختی بدان که این مال از طایفه رومیان است
 که ایشان در ایران همانند ایشان بکشدن سوار هستند که هیچ ملک از آنست نماند و این از ایشان سبقت برده اند و ایشان می کند با کرده اند که اگر با
 باز بخردند که اینک سبقت آورده کمان کمان چون بشنید بانگت ایشان زده که این جان سپاست که طالب آن هستند و از برادر در خاک می کشند
 سپس شما مبارزه من کرد آید آنگاه بانگت فائز زو فائز فائز زو می برایشان می رسد و کمان کمان بجای از سوار از آنجا گشت و روی به پیش
 و جام کرده پیش از آنکه کانی دور ساخت در آن حال همان نیز سبقت کمان کمان با ایشان گفت ای کهنای با پاک مالها را برانید و گریه
 از خون شمشیر کم می بیند مان مالها برانند و کنگه همگر شبیه صبح چون این به بر خاک شد و از نعل فرود آمد و آواز بلند همگر که آگاه کرد
 برخاسته از میان کرد بکشد سوار لبان میزان ایشان پادنه چون صبح ایشان زاید به نعل نعل بگفت و لغزج جنگ همگر و میگفت من مرد این
 نیستم من در بازی و مزاج خوب بودم پس از آن صده سوار کمان کمان را عاقل کرده سوار ایشان پیش آمد و گفت کمان نالی بخا خواهی بود



کمان گفت بگفتند آنگاه بدان که مبارز تو سوار چه شود و بر آنرا کشد و او را شمشیری است بر روی که میل کند بر چون آن سوار این شمشیر
 میزدی آنگاه کرده که نام شمشیر عربی می خواند و کمان سوار شمشیر سوار بود و کمر کمان نام داشت چون کمان کمان
 دید که بچایان شجاع است پس بی عجل است و در حسن معشوقه که در پیش که فائز نام داشت همی انداخته جز فائز نام آنگاه با او می بود که شمشیران در وصف او چنان
 بود که بچایان شایسته بود ای سبزه عارضی شوا گشت که روی فرشته آن با شوا گشت که سبزه چمن است آن همگر نوز جسم چمن حسن و طایفه
 کونین بود و به است که در پیش است که خالیش بیان صفت سبزه با گوش با طوطی از خالیه بر با من است آن خالیه فاست نوزی با در در آن
 در پیش از این است که با من است که کونین که دل از چیز زلفت به نام ز سبزه شوا که شکر بر من است آن و با چنان شایسته شوا که نوز از سبزه

ادبیم و همیشه در برابران طواغیت از بخت او زمان نودند آن خدایا سوگند یاد کرده بود که شوهر بزرگم کس که برود و دیده شود و کوهش از همه بختیاران
او بود و او با پیشش گفته بود که کس مرا ندید شود که در آنجا هر میدان بر من غلبه کند این سخن بجز در پیش برسد نه سبک با دشمنی منم که گفته سب
گفت به نامی شود بعضی از ایدانش گفت که ترا کونی در سرش کمال است هرگاه تو با او معاند کنی اگر چه قوت او بیشتر باشد باز تو بر او خیره شوی باز آنکه
حسن تو به من خود داری توانی کرد که زمان را در مردان طبع بسیار است که در پیش سخن او را نپذیرفت و جوانه معاند نگردد و پیوسته از مبارزه فانی بگریز
که بران بود اما او را با کان ماکان بدینگونه گذشت و او جان بدین وقت که کان ماکان مجبور او فتن است پس پیش از آنکه گفت دای بر نوای فتن آمد که گشت
خود من فتنی از سب فرود آیی زمانی با هم صحبت گویم من راه بردی بران مردان بریده هم این احوال از دهام که از برای تو صرف کنم و تو مرا شوی خود گیری با
دشمنان تو که ترا خدمت کنند درین فواجی از تو بزرگتر کنی باشد چون کان ماکان این سخن بشنید آنرا خشمش سر را فروخت و گفت دای بر نوای کان ماکان
فان کیست چه بود و پندار آن کسونه و طعن و ضرب را داده شو که بزودی سگاک و خون غلطان خواهی شد پس از آن کان ماکان است بخت جوانی
کرد و جنگ بجهت که در پیش است که در بخت بزرگ مکانش نصاب بوده پس سوارانی که با او بودند گفت دای بر شما یکی از شما بیا روزه رو و در صبح
بیخ نولده نیزه او را آگاه کنه آنگاه ادبیم سواری به و حمله کرد و اندک زمانی جوانی که در کان ماکان سبقت کرد و در آنجا خبری برورد که از مغز او گذشت
و آنسوار چون بیشتر فریاد کشیده اند استیغاد آنجا و دیگری حمله آورد با او نیز چنان کرد که بختین کرده بود بسیار در سپین و چارین و چنین را نیز بگاک است
پس از آن بیچاره حمله کرد و در پیش جنگ سر را فروز شد ساعتی زلفت که کان ماکان بسیار از طعمه سنان جای سنان که در او است چون اجالت به میان
خویشتر برسد و در وقت که او بین کرد و بجهان اندر بگانه است پس کان ماکان گفت که از خون باران در که شده در تو عشم از آن هر آنچه خواهی
و بیشتر خود باز کرده کان ماکان گفت وقت جوانمردی تو کم مباد و لکن تو اینچنین بکنار خود از در طربان در آن هنگام که در پیش خشمگین شده و باو گفت دای
تو که در پیشم باشی هرگز اینچنین سخنان بگویی من شیرینش را دوری که در پیش من ساری هم که بر تو که با زرم در راه بسیارین به بندم و مالهای بازگانان برود
چون سب که بر آن نشسته از آن من بود چیزی بهم که به نام جلوه ترا شده کان ماکان گفت این سب را بجز در آنست که دای کشیده به درم یک نماند و گفت که
بزرگم که سنان سپرد که در پیش گفت تو که مادرنداری باز که در بخت گفت من کان ماکان بن ضرر المکان بن ملک تمام کرده پس جوانی بشنید گفت
ازین سخاقت و حاجت که تر است چنین بنام که در است گفته باشی مکن این پیش آسوده خاطر برود که در وقت خداوند جان بود کان ماکان گفت دای که شاد
من از این سخنان ترا بزرگ سخاوت سپرد پس کرد و اس فشکین شد و بگردد که را حمله کردند و همه بگریز تا گزندی گران بگردد بد انسان که هرگز کان ماکان
نمود که آسمان فرود بریزد پس نیزه بکار بر برد که در پیش نیزه برید و او که در کان ماکان خشم شد و نیزه بر سر رسید آنگاه کان ماکان نیزه بر سینه کرده پس برود
سنان نیزه از مهره پشت او در گذشت پس از اینجی که آورد و با بخت بر غلامان زد که مال سخت برآید در آن هنگام صبح من ریح از آن فرود آمد
سر کرده پس با کان ماکان بچندید و گفت دای بر تو ای صبیح من ترا مردی جنگ جوی مکان میگردد صبیح گفت ای جوانه غلظت که خود را از من
غنی می بینی کن شاید بوجاهل و خرم خود برسم کان ماکان گفت ترا ازین غنیمت نصیب هم دلی توانم و غلامان را پس بجای کن پس از آن کان ماکان
روی بنیاد نهاد چون نزد یک نباد و کسب بگرایان از آمدن کان ماکان و آوردن چنان غنیمت آگاه شده اند و سر کرده پس نیزه صبیح به بدنه بازگشت
سر کرده اش بشا خنده و فرحناک شد که خدا عظم او را شکر آسوده کرده و از کشتن او در گفت تا نند و کشنده را تا گفت و مردمان بغداد کان
اکا از از وقایع در بر دندان و ملک ساسان با کما نمایند مردان و دلبران از و بر سپیدند پس از این براند نایبای خضر برسانند نیزه را که سگور و پس کان
نود و در قصر زمین کوفت مردمان و در زکان بغداد را سپید است بر اهل بغداد اول بید اورادلی بدو مایل شده پس از آن کان ماکان روی صبیح کرده و در
در جایگاهی وسیع منزل بنا و پس از آن نیزه آورد رفت و آنچه در سفر روی داده بود با او رفت و ملک ساسان از چگونگی آگاه بود پس بگشت
ابوان بر خونه و شکست اندر نشست خاصان خود را بخواست با ایشان گفت قصد من نیست که شمار از را از تو شنیده خود با جرمم بدانم کان
ماکان سب باک من خواهد شد لذا که او که در پیش را کشته و او بی سبب از ترا که اگر او در وقت فلان نیزه در زمان کرده است آگاه هستند که او چنان
بشکست خاصان من فراموش کرده شنیده ام که او لشکر اسوه از شهر جمع آورده و قصد من نیست که کان ماکان را سلطان کند و کان ماکان بن
سلطان ناچارم ایستد چون خاصان این سخن شنیدند گفتند ای یک اگر نه تو او را ترست کرده بودی تا او را برورد و تو سبب ستم بگویی نیزه
بزرگ او نیزه رفت به آنکه از بر دستمان تو سببم اگر تو کشتن ادرا بخوایی کیستش و اگر بخوایی که از تو دور شود در پیش کنیم چون ملک سخن شنید
بشنید گفت کشتش اولی تر است ملی ناچار با بد از شما بیان بگیرم ایشان سوگندان حوزدند و میان حکم بسته گشت ایشان که می به است دو مرد نزد
مال بد او پس از آن بر خسته نماند و در آنجا و آنچه بعضی سخنان رسیده سخت اند و بکن شد و بجز سلطان را حاضر آورد و نیزه کان ماکانش بر سنان
که خبر در رساند و او را از بخت ملک آگاه کند پس خود نیزه کان ماکان بدد و او را سلام کرد کان ماکان از لغای عجز فرحناک شد و عجز جز با بخت
چون کان ماکان خبردار شد با عجز گفت که سلام من به خرم رسان و با او بگو که ملک از آن برورد کار است بهر که از بندگان خود بخواهد عطا نماید و بجز
در معنی چه بگو گفت این عطا صیت کار کارگشای دین مشرف است لطف برضای لطف او که سماک بودند آدم آتجار رود و کردند نه سبب که
بیشتر از لشکر آورد که را بجا و نه در دین کا و برورد که در پیش کرده رسد عجز بازگشت و با سرح کان ماکان از با خرم از بخت پس
از آن ملک ساسان با شکر نشست که هر وقت کان ماکان از شهر برود رود بکشتن او سواران بکار و انما کان ماکان بقصد بفرود رفت
و صبیح بدو را نیز با خود برد از آنکه شبها در آنجا بماند پس کان ماکان ده خالی مید کرد و در میان خوانان خواستیم سبایی بود که بگفتند است نظر بر

کان ماکان

کان ماکان او را با کرد مسیحا بدوی گفت از صبر جدا و بار کردی کان ماکان بخندید و خوانان دیگر نیز با کرد و با صبح گفت با کردن خوانه که سجد از
 از روزه جو افروزی است این خوانه که بچو راست نظاره میکرد بچکان شیر خور داشت به نهب او را را کردم و دیگر خوانان را بگرمیت آواز کردم
 مسیحا گفت مرا نیز آواز کن با نرد گو دو کان خوردم کان ماکان بخندید و او را با نیرزه بر او بر زمین نهاد و چون ما بر جاده می آمدیم پیشان درین حالت
 بود که کرد بر خوست از میان کرد سواران و شجاعان بدیدند دست آمدن ایشان بود که کله ساسان از آن سخن رفتن کان ماکان آگاه کردند و نیز
 از دیدن راجع نام داشت باجست تی سوار و نیز زرد مال بداد و کشتن کان ماکان نشان بفرمود چون ایشان کان ماکان را نزدیک شدند و بدو
 کردند و نیز ایشان حلا آورد و در این حالت تا گاه کله ساسان سواره رسیدند و فرستادگان کشته یافت هر پس اندر شد و باز گشت تا گاه مردگان
 آنگان او را بچو فرستند و او را حکم رسانید پس از آن کان ماکان با صبح بدوی میفرستند بر راه اندر جوانی دیدند که در خانه سپیداده کان ماکان او را
 سد کرد جوان جواب گفت پس از آن بخانه رفت تا گاه سوار دور کی شبر دور کی تیرید و روغنی بود که سوار زمین کشته داشت و از کان ماکان نمی خورد
 کرد کان ماکان خورد و جوان گفت چو گشت که چو بخوردی گفت خردم جوان گفت سبب نذر صحت گفت با آنکه کله ساسان حکمت بر سبب خصم کرده
 و حکمت از بدو جدا بود چون در مرگ دور رسیدن خورد سال بودم از سلطنت بخار کرد و تسبیح من نذر کردم که تا تمام از خصم خود گشتم تا آن گس
 خوردم جوان با او گفت بنامت با در آنکه نذر قبول شد و خصم تو برندان اندر است و همانا من است که زود باشد او پیر کان ماکان گفت در کجا
 برندان اندر است جوان گفت بدون این جز غنچه کان ماکان نظر کرد هر دوازده که آن قبه در پیشوند و طایفه ساسان همزنده پس کان ماکان نزدیک
 قبه رفت و قبه نگاه کرده باز گشت و بخوردن شست تا گاه که خورد و او را بچو گوشت باقی اندر پستان جوان کشته داشت و در همانجا شست که شستار یک شد
 و جوان بر زبان گفت آگاه کان ماکان بر خوسته بدوی قبه رفت سکان بدو رسید پس بدیدند سکی بنویسکان ماکان بر جیت او پاره گوشت که پستان جوان
 اندر داشت شش سگت چید گشت و سکان دیگر را پاره گوشت می انداخت تا بدو رسید و نرد کله ساسان شد دست خورد بر سر ساسان نهاد ساسان آواز
 بدو گفت کشتی گفت کان ماکان که در هلاک من میگوئید و خدا ترا بدو فراری خود کرد و اینک ملک چه و در مرا کشتی پس نبود که در کشتن نیز میگوئید
 کله ساسان سوگندان باطل یاد کرده که در هلاک تو گوئید ام و منم که شینه دروغ است کان ماکان از خود گذشت و با او گفت بر آستان با گشت
 فوه اینک گامی بردم نهادم پس کان ماکان دو سبب بگرفت هر دو سوار گشته تا سحکا مان را نذر علی الصبح با غی رسیدند در آنجا نشسته صبرت بگفت
 پس کان ماکان بر خوانسته با کله ساسان گفت آیا از من جرمی ترا بدل نده است با ساسان گفت آهنگه آگاه با هم یکد گشته که میداد باز کردند صبر
 بدوی گفت من پیش از شمار فرموده اشاره دهم پس او را پیش زشتا نده و او مردوزن ایشان را در مردم با دفع نامی بگشتقال بدر آمدند و قاضی بخان نهنون
 ماه شب آید در آن کان ماکان او را بدید هر دو را شوق خال گشت چشم بگرد و غنچه در شهر حلهای بخو حکایت کان ماکان بخورد و او را شجاعت بگفت
 صفت میکرد و تا کله ساسان بزود تره الزمان شد تره الزمان گفت آنگران چه قصد داری گفت قصد من است او را یکم تا وزیر دندان زود بود و بر
 سجانی راه بزود تره الزمان گفت بگو که با سکان ناپسند است بخانه فو بنویسکان می پسندی بهتر است که قاضی بخان را با او شوق گیتی و سخنی با گشتن
 گفت بنویسکان که گفتند بخش اینک با در راه صبر با حسان توان کرد و چشمی بقصد عذر با الطاف کردن بند که توان بریدن بیخ ان کشته
 حد من گرم بند با طنت خود بنا به از گشت اندر خود کله ساسان چون معنون ایات بد است خشک بر جیت و گفت اگر میدیدم که بر خصم دانه
 ترا بد است ترا می گشتم تره الزمان گفت چون تو بر من ختم آوردی من نیز با تو مزاج کنم پس بر خوسته مرد دست مکرر بگردد و گفت رانی تو این صفت
 زود باشد من در جیبی کرده اورا بگشتم چون کله ساسان از تره الزمان پرسیدند و با او گفت بگردد کردن بشاید آندوه از من بر که را چو بر
 من ملک گشته تره الزمان گفت بگویشا نام او را هلاک کنی بدوی کله ساسان گفت چگونه هلاکت کنی گفت با کترگی با کون نام گویم که در عرض خداوند گشت
 و آن کترگی از بعد زمین بخور کان بود و حضرت ناپاک است و کان ماکان قاضی بخان را او بر کرده بود و کان ماکان بیلی بسیار بر و بد است از عاقبت بل
 در بر پای او گفتی چون کله ساسان بخشیش نه رای او رسید بدو همان کترگی را حاضر آورد و قصه بر او خواند و منسود کرد در هلاک کان ماکان بگوشه
 دو عدد زرد مالش با او کترگی گفت طاعت کنم ولی اینک بخورم که با بر سر است آوه باشد که زود تر او را هلاک کنم ساسان او را آفرین گفت
 به جوی شد ترا قضا حاضر آورد و آن کترگی کجای است و به خاسته و حجاب خار باو کرده پس چو بگفت از خانه بیرون شد و فو کشتن کان ماکان
 بگردد و نیز دکان ماکان با او سپید او را نظر در قاضی بخان بود و که بخور کرد و او بگوشه که زمان وصال نزدیک شد و هنگام جدایی بر رفت
 چون کان ماکان این سخن بشنید با او گفت حال قاضی بخان باز گو که چگونه است با کون بگفت که او بگفت تو بهر دو پیوسته ام تو بهر دو پیوسته در آن
 بستخام کان ماکان با حاسی خود را بگردد کان ماکان بداد و عده زرد مالش داد آن بگفت گفت من شب بزود تو بخیم و از حکایات عشاق و سخنان غریبانو
 حدیث کنم کان ماکان با او گفت مزاجی بگو که آندوه از من برود دل من را آن فرج با بگو با کون نشست همان بخورد استین و است پس با کان ماکان
 گفت سخن نقر و حدیث طرفه که من از شنیده ام نیست که بدوی بود خوب و زمان دوست و شقی و مال بدیشان صرف کردی تا اینک بخور شد و در وقت
 همی کنی که چیزی بدست آورد و آن سدی من کند تا گاه ماره بیخ آهین با گشت او فرود شد و خون از او بر رفت پس از آن بر خوسته کان ماکان
 بود تا بگردد اندر شسته و در کتا جوش آب گرم نشسته آب تر بهی ریخت تا اینک از گرمی آب بگشت چو با بداد شد و شهر زاد لایق نشان
 گفت اینک جو بخت آزمای کرم جزدان بر سر ریخت که از گرمی آن آندوه شد پس بخان جرح
 آب سجد و راه کس بدینجا دید و در آنجا طوفت کرد و پاره حشمت فریاد گفت آرا بدان که شسته بود

و چند جهات دیگر که
 چو شیب و در هر کج

سخن

حشمت در منزل او از کرد و در روی سکهها بطلید و از ارض حیدر جان خیال کرد و اسناد و کتاب او ایچا نند و غلام بر سر او سپاده با خود گفت که نشان
بغلط برین کرد آمد و اندلس خندید و بای خود در انجمنه پس از آن جان خیال کرد که دلاک با و یکدیگر که میخواهد وقت آشت که بیرون روی پس بخت
و گفت ما شادانه برین حشمت پس از آن دلاک برخواست و دست او بگرفت و او در بر سپاه لیسان او بست و غلامان با حشمت زنی آوردان شد
تا اینکه تاب کم اندر شده بدو آمد و جان خیال کرد که غلام بچکان و خواهر سید ایان بنزد او میاید و بفرجه آورده کشودند سه فوطه جوید در آورده یکی بر سر
یکی بدوش او چندان خند و سینه را میان بست و لی او در چند ایامات خندان بود تا اینکه در مصطفی گریا پشت و بدینجا ازین طوکانه بافته غلامان
بدو کرد آمد و او را ایچا نند تا اینکه خواست برود در خواب بد که دختر کی در آرزویش است او را بوسید در میان برود و پایش نشست و خوزه بست
کرد و دختر گریا پیش کشید و در زیر خود بچکانه که نگاه یکی بانگ بر روی زد که ای حشمتی بدست با داری شو که طرشد و نوز شو بچکانه ری پس بچ
باز کرد خود را میان حشمت آورد و گفت که در دم بدو کرد آمد و ای خندان خوزه او را دست کشند و فوطه میان ندارد پس است که بر اینها ضحاک
و غلام و بخت حشمت است بخود نکشت و از کسکی بهیلاکت نزد یک بود چون کان کان از کزک ایچا نند حشمت حندان بخت بد که است در
و با کوزا گفت ایچا نند طرفه حدیثی من چنین حکایت شنیده بودم ایچا نند حشمت و از کزک گفت ای وایم پس کزک حکایات خوزه ندارد
مضی همگفت تا کان کان را خواب در نوبه و دیگر کزک در بالین او نشسته بود که شب از نوبه گذشت کزک با خود گفت که کزک بر ستام فرصت نمی خواست
بجز بر آخت و بچکانه کان کان را بخت نگاه مادر کان کان در آمد چون با کون او را بدید بر پای خواست و استقبال کرد و در بیم اندر شد و بچکانه که با ک
بخت کرد چون مادر کان کان ایچا نند بدید عجب حشمت پسر را پدید کرد چون کان کان پدیدار شد و بد که مادر را بلبس نشسته و سبب آن مادرش
این بوده که قضی حکایت شنیده که در پلاک کان کان ایچا نند کرده اند پس مادر او گفت فرزند ترا پیش از آنکه با کون بچکانه در ایچا نند حکایت مادر کان کان
گفت مادر کان کان در آمدن به پیش فرزندش تا چه دورها ساعت که کان کان خنده و با کون نقد کشش کرده بود رسید چون مادرش کرد کان کان
با او گفت بوقت خوبی در آمدی که دایه با کون در ایچا نند حاضر است پس روی با کون کرده گفت اگر خوشتر از حکایات من که قضی حکایت آئی باز که با کون
حدیثی که گفتم گویا و حدیثی که بگویم گویا است اینک خوشتر است گفت خوشتر و طرف تر است و لکن وقت دیگر باز گویم پس کون برخواست و امید حکایت بد
از آنکه دانست بود که در نزد مادر کان کان از او خبر می است پس کان کان را در ادع گفته رفت ایچا نند مادر کان کان گفت که مشایخ کزک شوی بود که خدا
ترا زمر که خلاص او و بچکانی را از آغاز تا انجام بیان کرد کان کان با او گفت می در زنده خد کشنده ندارد و اگر کشنده شایم زود لکن تبر نیست
که ما از نزد پشیمان بدویم پس چون روز بر آمد کان کان از شهر بیرون شد و با وزیر وندان بچکانه آمد پس از آن کارها در زمانه حکایت سان
و زنده الزمان روی بداد که زنده الزمان نیز از شهر زنده و با ایشان در بیوست و همه زکات دولت ملک تا سان تر با شان و بوسند پس بچکانه
و تبر کردند و هر رازی این شد که با رویان جنگ گمشد و چون ملک نمان و کاششکان از ایشان بگریخت رو میان بر نشسته و پس از
کارهای چند که شرح آنها طول انجام است اسامیان و بچکانه که در زمان ملک دوم شد در روزی با دادان ملک و در زمان بچکانه آوردن کان کان
دو وزیر وندان و با بیان ایشان بفرمود چون ایشان حاضر آمدند ملک و در آن بسیار در پهلوی خویشین جای داد پس از آن حکم ملک ایچا نند
و حاضران وزیرانی بجز وزیر وندان لاکت این کشند و با یکدیگر بچکانه که ملک را حاضر بنا آورده بود و دیگر اینکه بکشند ایچا نند ملک گفت خواهی دیدم که بچکانه
گفت ایشان کشند که بجز وزیر وندان کس نماند بچکانه وزیر وندان گفت ایچا نند که از آن خبر است ایچا نند که بکشش ای وزیر و در خواب و بیم که
بگوید ای اندم و جمعی با وزیران مشغولند چونستم بجزم چون بر جوشتم بچکانه و از آن کودال بر آمدن موافقت پس از آن نگاه کردم و آن کودال منطقه
دیدم درین دست در از کرده منطقه بر دهم دیدم دو منطقه است میان با دو منطقه استیم نگاه آن دو منطقه کی شد ای وزیر و خواب من است و وزیر
وندان گفت بشهر باریدان که ترا بر اداری با برادر زاده پس همی است با کسی از وزیران تو که زخون و کوشش است چون ملک این پرسید بچکانه
با کان کان و زنده الزمان و قضی حکایت و وزیر وندان و سایر ایشان که با ایشان بودند نگاه کرده با خود گفت اگر من اینها بکشم ایچا نند که ایشان برید
شود و من بزودی بسوی بلاد خویش بازگردم و ملک از دست من بیرون نرود در حال که این قصد کرد بچکانه و فرمود که کان کان را بچکانه نگاه دایه
ملک از آن وقت حاضر شد و گفت ایچا نند جهان چه قصد کرده گفت قصد کرده ام که این سپهران بکشم و سر ایشان بسوی باران نشان چند از پس از آن
با لشکر خود ایشان حمله کنیم هر که بکشم کشند ایم و هر که بگریزد که بچکانه است و این جنگ آخر نیست که میان ما و مسلمانان خواهد بود و من بزودی بسوی
بلاد خود بازگردم پس ازین کار کارهای دیگر در ملک من زدی نماند و بچکانه بچکانه روی بدو کرده زبان فرنگیان با او گفت چگونه بجز و بچکانه
که بچکانه در دختر خواهر خود را بچکانی چون ملک دایه این پرسید سخت حشمت بچکانه شد و با او گفت ای ملک تو با من بچکانی که مادر تو گشته شده و در تر آخوما
کردند که بچکانی من داده گفتی که این گوهر از آن بد تو بود چرا برستی من بچکانی دایه گفت هر آنچه با تو گفته ام درست گفته و لکن کار من تو را بست گفت
مرامم چنانچه است و نام مادر تو ملک ابریزه که خداوند جن و جمال بود و اما پدر تو ملک نمان شهر بار بچکانه و خواست که بچکانه که شکر کار با این
و وزیر وندان بچکانه و ستاده بود و برادر تو ملک شکر کان از لشکر در کشته را پس بچکانه در تو ملک ابریزه بچکانه و ما کزک کان با مادر تو در جای خلوتی بچکانی
بچکانه ملک شکر کان در بچکانه با برسیه و با مادر تو گشتی گفت از آن جن با بر و شجاعت فایده داشت با مادر تو بچکانه کرد و بیع او درت بچکانه و در بچکانه
کرد و بچکانه بچکانه از آن بی پدر مادر است که خود بچکانه با کان کان بچکانه در دست شکر کان مسلمان شد و شکر کان او را کرده پس بچکانه
رود و من در بچکانه و کزک کان چند با او بودم بر مسلمان شدم چون پدر تو ملک نمان بچکانه را بچکانه را بچکانه بچکانه بچکانه بچکانه بچکانه

وادرت سرگرد است بکشتن که در خاک کی نثره آفرین و کی دیگر بعضی المکان بر او سپین را بر ادب سرکان جاوده بگریز آن کو هر از سرکان کرده نگاه
 داشت چون که باهنگام ولادت تو کشد شوق و جبار بود آن کرد از خود با من با بخت من غلام سپیدی ازین منی نگاه کردم و وعده زود و آتش ادم که با سحر
 کند آن غلام حفصان نام سخن من میزد رفت ما را از شهر بر آورده بگریم چون بسوزد من زوم بر سپیدم ما در نو عک را بهنگام ولادت سپید دور در آتش
 بگرفت از اسب فرود آمدیم نگاه غلام نفس طلبت غایت کردید نیز که ما در او را بجز بقیق دعوت کرد که با نکت بر روز و از غایت چشم می آرد
 و در آن حالت تر از یاد و از طرف بلاد دم در مساحت کوی برخواست غلام از بلای خوشتر بر سپید بیخ بر کشیده عکایریزه را بگشت و سوار گشته بگریخت
 چون غلام رفت گریخت از میان کردید و جگه خوب ملک دم بدید شد چون نزدیک سپید دختر خود را دید با نکت گشته با نکت کار بود و شوگر گشت
 دختر زن شد و سبب بر زن آمدن عکایریزه گشته شدن او را از من باز گریخت من نکابت را از آغاز تا انجام با نکت خوب با نکت سوادت میان
 نمود میان و سبب میان همین سبب از آن عکایریزه آورده در قصرش نگاه سپردم و در میان بر داشته بودم و گوهری که با مادرت عکایریزه بود
 بر نو پا و چشم و چون تو بزرگ گشتی ترا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم از آن که اگر من ترا آگاه میکردم در میان شما جگت بدید میشد و چه تر تر فرود
 بود که من بگویم از تو پوشیده دارم پس من محافظت کنم ترا پس ترا ممکن نشد که ترا آگاه کردیم ای عکایریزه این بود که با تو گفتم اکنون در میان
 تر است سپهران از هر جا از اینجا می کشند نگاه تر از آن فریادی بلند بر کشید و گفت این کس در میان برادر پدری منست و ما در کس عکایریزه
 دختر ملک و دوست من این کز کز جانه نام بهشاسم چون ملک و مزمان این بشنید بگریستند از زمان را بسوی خود خواند چون بدیش
 خون برادری پوشید و تصادف از ما بر سپید تر از آن حکایت بر خواند سخن او با سخن مر جانه موافق آمد و در نزد ملک برستی پوست که ملک از
 اهل عراق دید او ملک نمائست در حال بر خیزه بازوان خواهرش بکشود دست او را بسوی تر از آن گریان شد و ملک نیز گریست او بگریست پس
 بر خیزه پس از این خواند و بند از میان برداشت در آن هنگام آواز می آید کردید و طلبها بگریه و گریان عراق شام شادی زود میان
 بدیدند در حال سوار گشته و ملک بگمان سوار شد و با خود گفت کاش می بینم که بیستادی لنگر و نجان دور در میان صفت پس عراقی و شامی
 آه ده جنگ گشته و بقصد مقاصد روان بودند ملک در میان و بدید که لنگر عراق بمقاصد می آید و نیست که بیان از چو کجی آگاه گشته پس قضی نجان دختر
 برادرش سرگاز فرمود که با نکت لنگر عراق سار از حقیقت حال با نکت بد قضی نجان شادمان میرفت تا ملک در میان رسید نصر را از آغاز تا انجام
 بدو سپرد و او و ایشان نیز فرحناک شد بد پس قضی نجان از پیش و ملک بگمان و بزرگان شام و عراق به خیال می آمدند تا بسرا برده ملک و نجان بر سپید چون
 چون بسرا برده اندر شد ندیدند که ملک روزمان با برادر زاده خود کان ما کان نشسته اند و با در زود نمان در کار ملک بجان مشاوره می کنند و از ایشان
 مشفق گشته که دمشق را بر انسان که بود ملک از نجان و کان رند و خود نمان بجز عراق بودند پس سلطان ز نجان را با لنگر شام روانه دمشق گشته پس از آن
 لنگریان بیجا کرد و آنند ملک تر از آن و ملک نجان با هم هفتاد که در لاهمی نگاه رحمت با بد و چشم ما انست فرود گشته که از حور زود است از بدی
 چون خوابی کنیم و شام از وی چشم من از آن رفته ندیدند که کان ما کان با هم خود که نمان شادمان و بر جانه وادی بگفت که او بیاز با بگریه گشته است
 و عیاره روان بودند تا بسرا برین عراق رسیدند حاجب که ملک ساکن از نجان با خبر شد با استقبال بر آمد و دست ملک نمان بر کشید ملک را
 خلعت بر او پس ملک نمان بر گشت نشست و کان ما کان در بلبوی خود نشاندگان ما کان با هم خود ملک تر از آن گفت که این کس تو کس از نجان به نکت
 زود نمان گفت معاذ الله اگر من در ملک نطق کنم در آن هنگام زود نمان همارت کرد که هر دو سلطان بشنود هر یکی بگریه و حور می کنند سخن و زود نمان
 چون قفسه به جای رسید با داد شد و شهر زاد است و کستان فرود است نکت ای کس بخت نمان
 با نکت تر از نمان و سلطان نشسته در عتق از ایشان شاکر و خشنود

مشک و چهل و چهارم

چون نکت نمان در میان بود و سلطان کان ما کان
 شنبه با حور عشق قضی نجان بسر برد پس از دیر گاهی شادمان نشسته بودند که گوی بدیدند و از باز گرانان کس بر ایشان با نکت فریاد میزد و میگفت
 با نکت از آن چگونه ما را مال در بلاد کفر سالم نماند و در سر زمین مسلمانان با نکت رفت ملک و نمان از حالت او پرسید از کان نکت من بقصد نکابت
 هست سالست که از وطن دور گشته در بلاد همگیت و با من آموه کتاب آموه و من هست که آنها را لنگر سرکان نوشته و سبب گشتن این بود که
 بگریه بر او بدید که ده بودم اکنون که بین سپهر زمین آدم صد بار معاصم و دهم و بعد او شای همی آوردم حور که در کاتبان خنده بردان با گشته و مال
 برود شرح حال همین است با نکت از این بگفت یک سبب و نباید ملک نمان و ملک کان ما کان را اول با نکت حور رحمت آورده و بگفت
 گوارد که سواد می مساوی بر او سوار بود چون زود نمان با نکت کان بلالت ایشان پیش نهاد آورده و نکت با نکت کان بر نکت با نکت سپهر
 و حور بر سپیدند و زود نمان بدید که در میان بر آنگه گشته مال با نکت کان بخش کرده پس آن بقصد سوار پشاز افراط کردند و ملک نمان و نکت
 کان ما کان با نکت بر ایشان زدند و حور نکت که همه را دستگیر کردند مال با نکت کان که در آورده و زود نمان را نکت حکم دادند و بعد او با نکت نکت
 زود نمان و ملک کان ما کان نکت
 ایشان این همه از اطراف گرد آورده اند با نکت
 نگاه با نکت کان دو کتا ب بر آورده یکی بگفته کان در بگری نکت
 از آن ملک کان ما کان خط خود شکر کان بساحت حکایت حور زود نمان که نکت
 به پیش زود نمان شد و در نکت با نکت کان با نکت

کرد و حال بسیار نزد او فرساده و خفا مانده و گریه گران بجزمت بازگان بجایست بازگان فرحان فرحان شد و او را شاکه گفت سر روز در تنی با نده بس نماند
اجازه خواسته بشهر خویش بر مشانگاه فلک سه تن رئیس نزد او حاضر آوردند و از حال ایشان پرسیدند یکی از ایشان پیش آمد و گفت که مردی نام برده
و مرا کار این بوده که طفلان خود سال و دوشتران حور سال در زوید و بیازگان میفرودم در کای هر کار بماند تا با این دو خدمتگذارش باریکته او پیش من
آوردیم در راه بیازگانان بی سبب فلک گشتند تراور دزدی طفلان و دوشتران حکایت عجیبی که روداده بود باز گوید و بی گفتن فلک از زبان بجزمت
حکایات من است که مست و در سال پیش از این دوشتری نزد دوشتران است المقتدر دزدیم آن بی ضاوتت جمال بود ولی جامهای گهن در برداشت
و پارچه جامی که نماند رسر من آوردیم که از کار و پندار در حال بجز او را بر نمودم و بر بسترش بنشاندیم و قصه سر این بود که او را در بابان
بزد جمال خود بریم که در آنجا پسر جوانی و سدر کین جمع آوردند و آنقدر سخت بگریست من نزدیک رفتم از او پرسیدم و بدیشش بریم از کای او را بدید
در فصاحت و فصاحت او حیران ماند و خواست که او را از من بجز و بخت او می آفرود تا بقصد هزار دینارش بفرودم من از آن شنیدم که از کای
جانداران با دوستانه بلکه دشمنی هر یک کرده و کت نیز در برابر منت بد و عطا کرده و بیجان حدم سو کند که حکایت آن کینه زنا بکلیت از آن غریبه بود که
ایضا سبب است و زنده از آن چون اینجاست از بدی شنید جان در چشمش تر نشد و با بر او پیش کت و مران گفت این بدی بلند جان
که برادر است المقتدر بجز بر بود پس زنده از آن آنجکه در غنبت از کرسنگی و باز با نده خوردن پرور سیده بود چنان کرد پس بیخ کشید و بیوی
بر خواست که ناکاه بدوی فریاد بر کشید و گفت با فلک از آن گذارید که هر کس که شمارا از اینجا بریت زکار حکایتی گویم کان مکان با زنده از آن گفت
بگذار تا حکایت باز گویم پس از آن هر چه خواهی بکن زنده از آن از بدی باز گشت پس فلک باید که بگوشد که حدیث باز گوید بدی گفت ای فلک چنان
اگر من طرف حکایتی گویم بر من خجسته بود که بگوشد پس او عده دادند بدوی حکایت آغاز کرد و گفت ای فلک جهان بداند که چند کای مرا بد خواست
بجزت شب من حیدان در از شد که فلان صبح زده شدم چون صبح شد بر خواسته شمشیر میان ستم و سوار شدم و بنزد کتف گرفتم و قصه بگفتم که
سلسله بر راه انداخت که دم از قصه من پرسیدند من قصه خود با ایشان گفتم ایشان گفشتند نیز باران تو ام پس چه باهم رفتیم تا کای پشته مرغی
بدیدند اینک شتر مرغ کردم او بگریخت تا از تنی او بر شمشیر تا بار با بان بی آب و علف کشیدند که در اینجا جز صغیر رانها و بغیر حیوان و فریاد عولان
چری نبود چون به انجان رسیدیم شتر مرغ از نا بدیدند شتر مرغ که با شمشیر برید با برین فرودت پس با سر بپر کرد و اندیم دیدیم که شتر مرغی بر علف
کرد و سه بان از زلفش بازمانده مگر اچیان بدیدیم ناکاه از دور مرغاری و شمع بنظر آمد اینک مرغاری کردیم و حیدر در اینجا زده مران ادانی بران
که نزدیک حیدر شوم چون نزدیک حیدر رفتم جوانی دیدم ساده و بهمال چلی است و دوشتری با بدوی در بطوی او سبنا و ده جانرا سلام گفت جوانی که در میان
گفتم یا اخا العرب یا من بگو که کیستی و این نیزه چین در بطوی تو کیست جوان سالی سبب بریزا کنه چون مرردشت این کت تو باز گو که کیستی و بن
سواران با تو کیست گفت من حادین قراری هستم که در میان عرب سبب اچیا می باشد سوار شمارند و ما از خانه خود با اینک شتر آمدیم شتر مرغی بر ما غن کرد
بد این حیدر در آمدیم که شاید حیدر آب در اینجا پانیم چون جوان این سخن از من شنید بان بری میگفت که آینه برای نیزه داری و خوردنی نیزه چه
حاضر باشد با در پس شتر که شتر مرغی خرابیدن گرفت اندک زمانی غایب بود پس از آن باز آمد و بدست دست جام نقره را از آن کت
دیدست دیگری خدی خواست و قدری گوشت خوال باورد و در آن بسیاری سیل با نده طرباری طعام پیش آب کردن غن و بی خشت با کت
ای آتش حرم غریبان بنشین که هزار شتر برخواست با ای چنین اگر در سلامت گویند که مست زید و بلاست و این اجات نیزه خواندم حیات
نکته سخن بدیدند شتر با خون بدست که در بندگشته من آدمی بطف تو هرگز ندیده ام این صورت و صفت که تو داری خفته از غن
بنفشت تو بر سر آمده است آنوی مشکبوی که در پای است من در میان من تو جوان با نده ام حدیث حشمت را و تو از حدگشته پس
انان خوردنی خورده و آب نوشیدیم و با جوان کت با وجه العرب من ترا از حقیقت کار خود آگاه همچو ام که تو نیزه از حال خود با جز کنی جوان گشت تا اینجا
خواهر من کت در اینجا خوشی من کاپن کن و کن ترا بکشم و او را بریم جوان سالی سر بریزا کنه من از آن مرردشت با من کت هرگاه شما سوار
و بر سبب مرا همت دید که ات عرب پیشم و رخ بر میان بسته نیزه کت بر سبب خود سوار شوم آنگاه من و شما میدان جنگ در آیم اگر من
بر شما نظر باشم همه کان بکشم و در کت شما بر من چیره شود بر کشته اند هر غنبت برید چون من سخن او شنیدیم کت انصاف بین است و خلاف که در نشاید پس
سبب باز کردیم و در محبت شتر که هر دو بدی جنون بر من غن کرده بود چون نیزه باران پانیم حسن و جمال و خرد و پندار ایشان بکشم و با نده غنبت
جوان را پان کردیم که میگوید با هزار سوار حادین که در هر حال بجز از نده بدیدم باران باز نمودم و ایشان کت اگر این جوان چنین دلیر بودی درین سبب
شما شستی و کن من باشا عید میکنم که هر که اچوان بکشد خواهرش از آن کشته میراند باران من این جهان را نشنیده ندانند خوب پوشد سوار
گشتند و اینک جوان کردند بدیم که خواهرش در کابا و او کت و مرغ خود از نده شک ترمانده بود و بر او پیش می رسید اچوان با خواهر گشت
که اگر من بلاک شوم تو کنس بخورده و در کت معاذ الله که من ترا کشته کنم و کنس بکشم کم نس در آن حکام جوان دست آورد و مرغ از روی
آن مرغ بر کشید که با آفا ساز بر برداشت پس جوان چنین او را سبید و او را دواغ کت رو با آورد و گفت ای سواران اگر حال سبب ضایع گتم
داگر این ماه راهی خواهد یک یک معاذ من آنده در حالی سوار و لیر بار زت قدم نهاد جوان گفت نام خود و نام پدر این کون سو کند یا و کرده ام که
هر که نام من و نام پدر من بی باشد من او را کت آن سوار کت مرا نام حال است جوان او را بان دویت پاسخ داد مرا نام من نام مرگ کرد
ستاره مرا پیک ترک تو کرد هم اگر کن کای که اندازم سرت بسوزم دل مهربان ما دوت پس با یکدیگر صلا کردند جوان نیزه بر سینه او زد و سنان

از مهره پشت او در گذشت و سوار بر دگرخواست سوار بر میزده قدم نهاد و همچنان با نره جاستان از خانه زمین سرگوش کرد و در بیکتا از باران من من مریضه
اورا بیکت ویم که باران من گشته شده با خود گفتم اگر بگرزم مرا تا بل بر سر زدن خواهند کرد و هیچ آن در اهلیت نه دوست در آن کرده مرا بگرفت و از زمین
بریم نه سخت و شمشیر بیک کرده و خونت مرا بگشتم در دوشش او بگفتم مرا چون بگشتم بر دوشش در هوا بگرفت آن در حرکت بگردار برادر شاه او گشته پیش
آن که حین برادر بر او بود و جوان مراد بود و او را بگفت ای برادر من سوار باش که او را از آن است پس شکر گوشه دامن مرا گوشه مرا چون
مردی بی گشاید نگاه آلت حرکتی برادر برادر آورده و جامه بر دوشش انداخته و سخن از غنای بگفته است جوان بگفت نشست خواهرش گفت خدای تو ای
سفید کن در جوان در جواب خواهر این اجات بر خواند بزی سادگان ای بر بچه خواهر که اینک بگویند و اندر او در بر نمودم ز زمین بگشتم از
بر نره به انسان که دانه ز با بگوشه کلدر در ابراموسن با به چه ناموسن پنج به علامه و چه بگو طبع کرد هر کس شاموسن دم حلال است فرمود
خوش سپر چون اجات او بشنیدم در کار خود چنان بماندم و با سیری خود نظاره کرده خوشبین را هلاک نمودم پس از آن در حرکت خوردی
از بر برادر حاضر آورد و مرا بگوشه زدن بگوشه از ملاک این شدم چون برادرش از خوردن نارنج شد قرابا شراب باورید جوان بگشتم
بنشست و بی نوشید با اینک سستی بر او چیره شد و کوزاش سستی کرد بد پس فسوی من نگاه کرده با من گفت با خاد من عبادین هم غلبه
هستم خدایند کانی تازه بر تو خبیده نگاه قدیمی من داد چون نوشیدم قوی دوم دستم و چهارم بداد بر را بنوشیدم و مرا سو کند داد که او را خاست
نمک پس در آن هنگام بگوشه گفت ده جامه حور از برای من باورده و این جامه که در بر دارم از جامه آنهاست و شتری از بهترین شتران از بر من برد
بگفت ای شتر از بهترین حاضر آورد پس از آن گفت ای برادر حاد و هم چونم اندکی از بر جنت بگشتم که از تو این گشتم و هرگاه سواران بر می که بدین
سواهی آید هر کس کن که ایشان از بی نقد مسند و آهنگ حرکت من دارند پس شمشیر بر سر نهاده بگفت مرا نفس و گشتم او و سوسه کرد و بگشتم
تمام بر خوسته شمشیر از بر سر او برد آوردم و بگشتم سر از آن او جدا کردم چون خواهرش از کار من آگاه شد خوشبین برادر انداخت و جامه های
بر برید و با من گفت ای بید برادر من بگوشی و از هر چه چنانست کردی و قصد او این بود که مرا در آغوش آید تا با من گشته پس آن در حرکت شتر
بگرفت و قبضه شمشیر بر زمین و نوک آن را بر سینه گذاشت و میخاد که نگاه نوک شمشیر از پشت او بیرون شد و در حال بیرون خوردن شدم و بگشتم
گشتم و بی شمانی سوخته است پس خوشتر بخورادم و آنکه در روز سبک و بیعت شران بود بر دوشش روانه شدم و از غایت هم و سناست
که در شتم بگشتم ای باران خود الهیات بخردم و همچنان دو حرکت کرانیز بگشتم و در بگشتم من خبیر از حکایت بگشتم است که با آن دختر که از
است مخصوص در دیده بودم زوی او بود زنده از زمان چون شمان بدوی شینه شمشیر فرزند گشت جهان بگشتم بر شمشیر چون قصه به بگشتم
با داد شد و شهر زاد و لایق گشتم

چون شب صد چاهان و ما

بگشتم جهان در چشمش نره شد
که در گشتم بدوی شمان با زهر بود زنده از زمان گشت سکر خدارا که مرانند که گشته تا به است خود تمام از خصم بگشتم پس از آن غلامان او بود که از
بای بدوی گرفته بگشتم و پیش گمانش میانه از نه پس از آن روی آن در تن از شمشیر زدن کردند که بی از ایشان غلامی بود سببا نام او بر سینه
و گشتم که حدیث بر سستی بگوشتم گفت مرا نام غضبان است پس سرگشته خود میان کرد و آنچه که او را با لکه بر نره در حرکت گشت و ب روی داده بود
از گشت هنوز غلام را سخن با انجام رسانیده بود که ملک در آن بیخ بر گشتم او را بگشتم و گفت همه خدارا که فرودم تا چون مادر از قاتل او بگشتم پس از آن
روی بر شمشیر زدن کرد و گشت نیز حکایت با رگها ما او آن شتران بود که اهل است مخصوص از او شتر که آید کرده که ملک ضو و انکشان با بگشتم
در مشق رساند و او را بر نره که با برانه اشته بود پس گشت حور از آغوش انجام با ملک ضو و لکان بیان کرد چون سخن او با انجام رسید ملک کان با لکه
بیخ بر گرفت و شتر با نره بگشتم من این حکایت را به بیان که این بگشتم از بر حور ضو و لکان شنیده بودم پس از آن لوگن با بگشتم
گشتم که با رادر اول آرزوی جز بگشتم ذات الله ای مانده که سبب همه این گفتند او بوده گشت که او را حاضر آورد تا چون جد و عم از او
بگشتم و سناست از زودمان آن همان بردارم ملک روزمان گفت ما چار او را حاضر آوردیم در حال کنای تو شنیده بگوشتم فرساده در آن کتاب بگشتم
که ملک دمشق و موصل عراق در تفرقت است سببا پس گشت خورده اند و لوگن و شمشیر گشته بگوشتم با لکه ضو و لکان شمشیر بگشتم
و هر که از بزرگان نصاری بخواهی در زودمان حاضر آید بی بگشتم سببا با خود آید که با با بگشتم اندر دوشه شهر با بگشتم چون کتاب
بگوشتم رسید و خط ملک از آن شمانت سادگان گشت و در حال سفر را داده شد و با لکه ضو و لکان از آن و همی دیگر از بزرگان گشتم
و همی آمدند با خدای رسیدند رسول پیش فرساده ملوک را آگاه کردند ملک روزمان گفت صلاح در نیست که با جامه فرکان بگشتم و بگوشتم
گشتم تا از هر دو جهل او این هشتم بر لاس فرنگیان بگوشتم ز قضی فکان گفت بگشتم سو کند اگر نه من شمارا بگشتم بگشتم که شمانت با بگشتم
بگشتم نگاه روزمان شمشیر فاده با برادر را بگوشتم استقبال کرد چون چشمان بگشتم بگشتم و ملک روزمان از بهب باورده شد چون بگوشتم
به به بگشتم تا او را خوش گشتم ملک روزمان شمشیر بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم
کان کان و در زودمان و سواران بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم بگوشتم
گشتم پس بگوشتم از است الله ای ما برون آورده و نگاه غنیمت کل بگشتم بگشتم بگشتم بگشتم بگشتم بگشتم بگشتم بگشتم بگشتم بگشتم
که لوگن و فرزند آن لوگرا بگشتم پس از آن برادرش گشتم و دوهیم کرده از زودمان شهرش با بگشتم حیوانی او چنان بدید که کل سنان گشتم

و در نزد آن تخت گنای با حکایت برسد تا عبرت آید کان شود پس از آن که در نزد آن پادشاه در پیشش می نشست تا آنکه
 بر هم زنده نهادند و بر سرشند جمعیتها ایشان را در یافت چون شهرزاد این حکایت با تمام رسانید و یک شهر از شهرزاد گفت همه آنچه که از حکایت
 رفته کان حدیث گوئی شهرزاد گفت جفا کرده پس بیازاد خواهر شهرزاد با خواهر گفت که فکر او در بندت فرستادند به بودم که دلش بخشاید آمد
 تمام که گفت تا رفو با ملکست که شود چون قصه به عا رسید با داده و شهرزاد این داستان در وقت
 گفت تا یکساعت بخت بر روزگار قدیم طاروسی با داده خود در کنار دریا جای داشته و در آن کان بسی
 درندگان و وحشیان پیدا کردی در حاکم بسیار نرود آنها بود و دوس با داده خود شبها از بیم فراز در حاکم از در حاکم همیشه در پیشش در حاکم
 مکان دیگر بود که بخوبی بر آب علف و درخت فرو داده و از سوی پای بزرگه بخوردند و از چشمهای آبی آنها نوسیدند که ناگاه بقطعه آتش تاب
 بر سر آنها برادر اسان نیز از آتشان پاره و در حاکم که طاروسان به آنها بودند جای گرفتند آموه گشت تا دوس داشت که بقطعه حاکم می طوف در او
 پس حال او بچسبید و سبب هر کسش مانع باشد بقطعه کف از غایت نازده عمارم و هم من از آموه است زینهار از زنی آدم بر قدر پیشش طاروس
 تخت کردن که بار سبیدی خوردن بر اس کن بقطعه کف حمد خدا را که از طرف او داده مرا از طاعت شکر و با مبد و کس شکر با چا آموه
 چون بقطه را سخن با تمام رسید تا دوس داده نزد یکبار پادشاه در پیشش بخت با کف اکنون زبانی گشت آموه از دست نواز داشت که در جزیره میان
 در چسبید و آموه را در حالت که راه با با بقطعه کف با طاروس من در همه درین جزیره این می بستند و چگونه تا خوشی من برسد شکر از شبها صورت
 آموه را در خواب دیدم که او با من سخن میگفت من با او سخن میگفتم از کوبیده شبنم که بقطه کف ای طاروس از او برادر کن و زبانی بخور که او را جلد
 و در کسبها است از کوبیده زبانی که او جلد که زبانی است چنانکه شاعر گفته سر پای او جلد بر پوست درخت و زبانی او زبانی کف است گفت
 دیدم که این آدم ما بیازاد را در با بدم آورد و مرا غارت از کوبیده شبنم و بیل را بقطه کف است او را در پیشش از کوبیده شبنم و درنگ
 از خلاصی پادشاه پس من زبانی در میان از خواب بیدار شدم و ناگهان مرا از دم دل کشیده و آسوده نمکند ام که مباد او با من جلد کند بر در دام
 بگفت پس من از زبانی خود بودم توست من برخت تمام که شد از برای خوردن و تو شبنم من مروی آدم و اندک اندک بر تو می خاطر نشاند
 مدل که در پیشش چون بدین کوه رسیدم شیر کجی زرد کوی بدر غار دیدم چون او نیز بر آمدید فرحانک شد و از لولون رنگین من در کف جان در او
 داده کف نزد یک من با من نزدیک رفتم با من کف چه نام جاری و از کلام حسن حسنی من کف نام من بقطه کف از چنین برنگام تو باز گو که ناگهان
 بر او بچسبید که پیشش کف سبب گفت که بدین چند روز است که مرا از آموه بر سر انداخته قاتل بر صورت من آدم در حاکم دم پس
 شیر سو خواب خود با من کف خواب من می است پس چون سخنان بگویم بر شبنم با کف با عمارت من نهاده تو آورده بودم که آموه از کسش بر کن
 از او هر اسان بودم اکنون از پیشش تو من بخورد من من شیر بگو را بر عیب بگو دم آموه که او از جانی خود بر خوبت دردم است کرده بر
 و من نیز برادران بودم تا بخار را این رسیدیم دیدم که در بر خوبت چون کرد از شست از میان کرد خری برهنه بدیده که مبد و چون
 بر شیر او را بدید از او شکر جدا و تو با نظر نزد او مابند شیر با کف همچنان کم خرد از کلام حسن حسنی و سبب آموه همچنان کف کسش
 کف ای طاروس من از چنین همانا که کس و از آموه از کسش که آموه کف کف که هم تو از آموه از کسش که زبانی کف دراز کسش
 نا باین سلطان من از پشت که جلد ساخر را سوار شود از آنکه در تو او چیزی است که با کفش کوبیده است من کنار دو آموه نری بر سر
 دید نشاند و مرا بان با زار و کارای که مرا وقت آن باشد من بفرماید و هرگاه بکنند ری عزم تو فرم کند و اگر هر کس کسش نام ده و کسش
 من در شکر و خجاری بر سر ما همم انجا هر که در در غما پیش مکان جدا زنده ای که آموه از این شکر و کرا دل از من شکر است در
 کوش با کسش و در دست بود و من کف که شیر او را در کوی که با کاه کرد و دیگر بدیده انگاه دراز کوش فریاد برده و بسوی کوه نگاه کرد و در نظر
 بلند بر آموه ساخری زشت که از میان کرد پس بدید آموه ان سبب میگوید با نرود شکر که با کف با کف ای جوان نزدیک کلام
 حسن حسنی در درین بابان فراخانی که کف از کسش اسفند ای بزرگان خوشبختان مرا نام سبب است از این آدم که نام شیر بگو
 آموه کف این سخن گو که ترا سنگ است تو با این کسش و بگویی که از آموه هر سهان حسنی و من این شکر خود قصد کرده بودم که با آموه
 عمارت کنم و با او حلقه آورده کوش او را بخورم و هم از بقطه کف سوگند نگذارم که او از وطن خویش دور شود ولی اکنون که قوادی از این سخنان دل
 من بر جایی و مرا از قصد خود پشیمان کردی که چگونه می آدم بخون تو بزرگ جوانی چه شود و از در شستی و بگویی تو هر کس بخند پس بگفت
 بهاست بهاست که من برو خندیم که آموه از کسش که جلد او را چیزی ساخته پادشاه ما را در پست پای من که از او سر مرا بچسبید بند دور
 ستان دار کشیدگان پادشاه با شکر نشستن تو نام در غرضش و هرگاه که خواهد بر من سوار شود از بهر بانی خویش و هر از این ساخری بر کاشان تا
 و چیزی که درین نام وارد بر پشت من که در در و در با دودنگ از برین من بگویم به بند و تمام آموه بدان من که از او چون بر پشت من بگفت تمام است
 که در هر امر اندای کف آموه پرسش که من از آموه از کسش که در رخ اندرم چون ترا شوم و توست راه در غم مانده انگاه مرا پشیمان فرود شد من شکر
 است با بزرگ انگاه بدیغ نرود شد و او هر کسش است از من بر در و دردم کند بفریال با بان که چون بگویم شکر من سبب شکر من بگفت
 شد و از اسب رسید که بد وقت از آموه از کسش که تمام طاروس کسش و او بر اثر من روان بود پس بگو شیر با است که کف بگویی که
 بر خوبت از میان کرد و شکر می پادشاه نرود زبانی و پای زبانی کوبان می آموه با بر رسید چون شیر بگو از آموه شکر زبانی کرد که آموه از

**مشهور و چهارم
چون باصله**

و خواست که بر وجه سبزه و از ازم بر درون کف ای کزاده این نه او براد است بلکه این شتر است و کوب از می آدم کز است ای بس من بچه سردی کن
 بودم که اشتر نزدیک رسید و بچه شتر اسلام کرد و بچه شتر جواب گفت در پسند که میب آمدن بد بختان چیست شتر گفت که از او براد کز زانی و در این
 شتر بچه گفت زبا این جبهه بزرگ از او براد چگونه بهر پس اندری که تو او را با کلبه ی با بال توانی کرد شتر گفت ای کزاده ای آدم را جوهر ک کشتی مکن
 ای کزاده چری در پی من کنه و آنرا همار نامد و انصار اندر سر من کرده مرا بکو دکی سپارد و آن کودک مرا با تخمین بندی و درستی می کشد و بارهای کزانه
 بر من بندد و سفرای دور دور از من بر نه و شهاب زوزگانی دشوارم بفرماند چون پر شوم مرا نگاه ندارند و بقتضایم بفرستند و او مرا کشته گوشت مرا
 بطیغ و پوست مرا به باغ فروشد ای کزاده بهر پس از می آدم چه در بختا که بهرم بچه شتر گفت ای اشتر انگلی در ای جان ناید منی که من اندا بگویند از هم
 برم و گوشت او را بگویند و اسخو انهای او را چون بکلمه خون او را بگویند یا شام شتر گفت این سلطان من از او مزه بر تو میبرم که او کرده
 بسیار دارد چنانکه شاعر گوید کل به فعال پیسیرند از درون بیخ و از بیرون سپرند هنوز شتر است انجام رساننده بود که کرد و شتر است از
 سان که در پیر و کوناه قامت بار یک شتره بیدند و در ووشن فرضی است که آله شماری بدان فرضی بود و شتر است که چون در سر و شتر است که گویند
 خورد سال را دست گرفته می شناسد با شتر که نزدیک شد ای طایوس من چون در ابدیم از غایت هم از خود و شتر است که شتر است چون او را به در شتر
 بسوی او رفته با او ملاقات کرد چون شتر که بدو رسد بخار بزند و باز زبان بوضع گفت ای بادشاه بزرگ خدا شام ترا مبارک کند و در بخت



بخط و شتر
 در روز و شتر
 در خانه شتر
 در استیلا
 ۲

و نوزده شتر را با او از خاوشه که با من رو داده و ما و او در از شتر است کشته خود و امان که من جو تو باری گسندند و ما به ما هم من از آن سخا در
 روی شتر بچه سپنا و به بولست و بناله و شکایت بگفت چون شتر بگو که بیند و شکایت او شنید و گفت ترا پناه دادم از آنجا که در ای بار گویند
 ترا سم کرده و تو گویی که من در روز عمر چون خوب صورت و وضع نه دیده بودم در آنست که بگفت ای بزرگ حشمان من تمام و کینه
 من تو میزد است و در با او همین شب در نزد تو خواهد بود چون شتر است این سخن شنید جهان بود و نیزه شد پس بفرموده فریاد کرد و شتر را از شتر

خود بر بخت و بخت بخت سو کند که شیب تا باد و سوار جانم و نیز در بار کز دم تا مقصود خود رسم پس از آن شیر بخوردی تا آنکه کرده با او بگفت که کلاه
 تو آنگاه می سپم و از جوانمردی که دارم خواهد تو نیارم بگفت و کمان من است که تو با دشمنان راه رفتن توانی با من بگو که بجا خواهی شد بگفت
 که نیز بگفت و نیز بر تو همی بود زیرا که او شنیده که او برادر این سوار است بر زمین آمده بر خوشین بر سید رسول فرستاده مرا نوشته است که از برای او
 خانه بکسازم که در آنجا جای کرد تا کس از او بفراید بدو نشاند که سید رسول این سخن را در این شهرت بهیسه در روان شدم چون بچه شیب
 سخن بگفت شنید به بخت رنگت آورد و با شما گفت ناچار پیش از آنکه از برای بخت خانه بسازم همین سخن را خانه از هر من بساز چون کلاه
 من با تمام رسانی نیز بگفت شود آنچه که خواهد بسازد بخار در این شهرت گفت ای امیر و حشاشان من توانم از بهر تو خیر سازم که این بخت من است
 رفته کار او با تمام رسانم پس از آن نیز در خانه خانه از بهر تو بسازم که تر از این دشمن نگاه دارد بچه شیب که سید رسول گفت که از آنجا بروی تو بفرست
 همین سخن را از برای من خانه بسازم پس شیب که بخار بخت و خواست که با او بفرست کند بچه شیب که بخار بر پشت بخت و شیب بسازد بخت
 و گفت ای کلاه تو پس ما توان بود اگر تو از او بفرستی معذوری پس بخار از سخن در چشم شد ولی از او شنیده در این است پس از آن
 سخن بگفت و بروی بچه شیب بگفت کرد و گفت ای کلاه تو خانه خواهد ساخت انگاه سخن بگفت با هم رفت کرد و مسامحش بگفت و بگفت
 بچه شیب قابل ساخته در آن باز که شیب از هر سوی آن سوار خواهد کرد و بجا کوفت و با بچه شیب بگفت به خانه شد تا پس بگفت شیب فرستاد که بگفت
 در صندوق جامه دید که بگفت است بخار گفت صندوق اندر صندوق است ای خوشین جمع کن بچه شیب به انسان کرد ولی چون صندوق
 در آمد دم او بر کون صندوق با نه پس از آن بچه شیب بگفت که در آید بخار بگفت صبر کن تا به تمام دم تو نیز با تو در صندوق جای آید بگفت
 با نه بچه شیب سخن او بپذیرفت بخار دم او را سجد در صندوق جای او و بگفت از او نیز در صندوق نهاده مسامحش بگو به بچه شیب بگفت بگفت
 زود و بگفت ای بخار این خانه تک چه بود که ساختی مرا بگفت در آید بخار بگفت بیات بیات تو از اینجا نخواهی در آید پس بخار بگفت
 من زار دهنم که دم تو بپذیرد زین چشمان منی بچه شیب بگفت ای برادر این سخنان صفت که با من بگفتی منی بگفت ای برین درندگان از کوهی
 بر سیدی که خار شدی چون قدر جانم حذر کردن سودی ندارد ای طایف بچه شیب این سخن شنید و است که او از او بگفت که در خواب
 در بر من نیز از تو ساینده بود و من نیز به شیب که او از او بگفت بر خوشین بر سیدم دانم که از او در سینه منظر بودم که او را با بچه شیب خواهد کرد
 پس من ابلاوس نهادم که او نیز از بخت صندوق صندوقی که بچه شیب در آنجا بود که دالی بگفت و صندوق را بگفت و در آن صندوق
 رفته بسوزانم پس بر ارم افزون گشت و من در روز است که از ترس بی اوم بیکم بریم چون طایف این سخن شنید چون خنده بخار سید
 باد او شد و شهر زاد است از دم معان فرود است

چون صلح و صلح شد

بخت بگفت ای کلاه تو پس ما توان بود اگر تو از او بفرستی معذوری پس بخار از سخن در چشم شد ولی از او شنیده در این است پس از آن
 سخن بگفت و بروی بچه شیب بگفت کرد و گفت ای کلاه تو خانه خواهد ساخت انگاه سخن بگفت با هم رفت کرد و مسامحش بگفت و بگفت
 بچه شیب قابل ساخته در آن باز که شیب از هر سوی آن سوار خواهد کرد و بجا کوفت و با بچه شیب بگفت به خانه شد تا پس بگفت شیب فرستاد که بگفت
 در صندوق جامه دید که بگفت است بخار گفت صندوق اندر صندوق است ای خوشین جمع کن بچه شیب به انسان کرد ولی چون صندوق
 در آمد دم او بر کون صندوق با نه پس از آن بچه شیب بگفت که در آید بخار بگفت صبر کن تا به تمام دم تو نیز با تو در صندوق جای آید بگفت
 با نه بچه شیب سخن او بپذیرفت بخار دم او را سجد در صندوق جای او و بگفت از او نیز در صندوق نهاده مسامحش بگو به بچه شیب بگفت بگفت
 زود و بگفت ای بخار این خانه تک چه بود که ساختی مرا بگفت در آید بخار بگفت بیات بیات تو از اینجا نخواهی در آید پس بخار بگفت
 من زار دهنم که دم تو بپذیرد زین چشمان منی بچه شیب بگفت ای برادر این سخنان صفت که با من بگفتی منی بگفت ای برین درندگان از کوهی
 بر سیدی که خار شدی چون قدر جانم حذر کردن سودی ندارد ای طایف بچه شیب این سخن شنید و است که او از او بگفت که در خواب
 در بر من نیز از تو ساینده بود و من نیز به شیب که او از او بگفت بر خوشین بر سیدم دانم که از او در سینه منظر بودم که او را با بچه شیب خواهد کرد
 پس من ابلاوس نهادم که او نیز از بخت صندوق صندوقی که بچه شیب در آنجا بود که دالی بگفت و صندوق را بگفت و در آن صندوق
 رفته بسوزانم پس بر ارم افزون گشت و من در روز است که از ترس بی اوم بیکم بریم چون طایف این سخن شنید چون خنده بخار سید
 باد او شد و شهر زاد است از دم معان فرود است

چون صلح و صلح شد

بخت بگفت ای کلاه تو پس ما توان بود اگر تو از او بفرستی معذوری پس بخار از سخن در چشم شد ولی از او شنیده در این است پس از آن
 سخن بگفت و بروی بچه شیب بگفت کرد و گفت ای کلاه تو خانه خواهد ساخت انگاه سخن بگفت با هم رفت کرد و مسامحش بگفت و بگفت
 بچه شیب قابل ساخته در آن باز که شیب از هر سوی آن سوار خواهد کرد و بجا کوفت و با بچه شیب بگفت به خانه شد تا پس بگفت شیب فرستاد که بگفت
 در صندوق جامه دید که بگفت است بخار گفت صندوق اندر صندوق است ای خوشین جمع کن بچه شیب به انسان کرد ولی چون صندوق
 در آمد دم او بر کون صندوق با نه پس از آن بچه شیب بگفت که در آید بخار بگفت صبر کن تا به تمام دم تو نیز با تو در صندوق جای آید بگفت
 با نه بچه شیب سخن او بپذیرفت بخار دم او را سجد در صندوق جای او و بگفت از او نیز در صندوق نهاده مسامحش بگو به بچه شیب بگفت بگفت
 زود و بگفت ای بخار این خانه تک چه بود که ساختی مرا بگفت در آید بخار بگفت بیات بیات تو از اینجا نخواهی در آید پس بخار بگفت
 من زار دهنم که دم تو بپذیرد زین چشمان منی بچه شیب بگفت ای برادر این سخنان صفت که با من بگفتی منی بگفت ای برین درندگان از کوهی
 بر سیدی که خار شدی چون قدر جانم حذر کردن سودی ندارد ای طایف بچه شیب این سخن شنید و است که او از او بگفت که در خواب
 در بر من نیز از تو ساینده بود و من نیز به شیب که او از او بگفت بر خوشین بر سیدم دانم که از او در سینه منظر بودم که او را با بچه شیب خواهد کرد
 پس من ابلاوس نهادم که او نیز از بخت صندوق صندوقی که بچه شیب در آنجا بود که دالی بگفت و صندوق را بگفت و در آن صندوق
 رفته بسوزانم پس بر ارم افزون گشت و من در روز است که از ترس بی اوم بیکم بریم چون طایف این سخن شنید چون خنده بخار سید
 باد او شد و شهر زاد است از دم معان فرود است

روزی خود را به بخش بگرداند و بجز خود بخورد و بجز دیگر کس بر آن مباد و عابد بغرضی نسل کبوتران دعا گفت پس ای آن افزون کردید کبوتران بخور که
که عابد به اینجا بود و در مکان دیگر جای نه استند و سب زد آن نشان در توده عابد بسیار پیش کبوتران بود و کبوتران در پیش سبجان نشان
تخلخل در کاسم ازین و بانی السموات و باسط الارضین پس آن کجخت کبوتر با فرزند آن خود در پیش و پیش می باشند تا اینکه عابد بفرود کبوتران
بر آید شد و در شیرداد کوهها جای کر مهند و کوفه اند که در باره کوهها جوی بود با کد امین و با خود و بادین و کوسفندان چراغند از شیر و نسیم
آنها سودمند بشد و آن کوه در حاشی و چراگاه و درندگان بسیار دشت و در دهگان به جوان و کوسفندش منترقی می باشد و دیوسنه مشت
در آن کوه آسوده میسیرد و از برای کار دنیا محزون میکند از آنکه کجخت و بایل برستش خدا بود انشا فامهاری بخش روی او در آن کوه بخاری
شد و کوسفندش با بادان بچاره شبها نگاه نسیمی غریب می کشد پس بر درختها و بوته که شبها از آسمان ناپید و مشکمان او سازند
فرشته بصورت زن خوب روی بفرستد و در پیش نشان نشسته چون نشان آن نر از نر خود کشند و پیشش نر زین ترشت
و با او گفت سبجان تو به جای چیست که ترا حاجتی نیست و میانه من و تو موقوفت نموده و نشسته با او گفت سبجان که حسن و جمال من نمی بینی روی
موشش من نیستی و حاجت مردان را بر زبان میندازی آیا چه چیز از من باز داشته که من ترا بگریه ام و در حال ترا میجویم و بار غمش
تمام نر تو آید ام اکنون در نزد کس نیست که از تو نرسد و میخواهم که تا درین کوه هستی با تو باشم و در من تو ستوم و اگر تو با من بر آیم برای سماری
نور و و مدد رستی بر تو باز کرد و نشان کجخت ای عذرا که ای عذرا که از من دور شو که مرا بسجان تو اعتماد نیست و بر تو نزدیک نخواهم شد و حاجت
تو حاصل نموده ام هر گاه تو را از او هستی در کشتی هر که با خود رحمت کرد از تو دور افتاد تو انجمنی که او این و آخرش را فرغش و ای
بر و کس که صحبت تو را نر شود و نشسته کجخت ای مگر روی من روی تو حسن مرا این در حال غنیمت شمار جان کن که شبها ان کرده ام
عکای سلف با اینکه بخیر پیش از تو دهنند و عقل ایشان افزون تر از عقل تو بوده باز نتوانم از نر زاده بیان که تو کرده ایشان فرود کشیده اند مگر نزدی
زمان رحمت کرده و این کار بدین و دنیا ای نشان هرگز سانه تو نیز از این راهی احوال باز کرد که عاقبت کار تو نیک شود نشان کجخت ای تو میگوئی
من از نر تو چشم میدارم و من از نر تو کرده ام از آنکه تو فریب منده و مگر کشنده زبمان تو در دست من عهد خود را وفا کنی بسیار بیجا که در نزد حق
سنان داری و بسیار کوارانرا فرستاده و همچون ساحت که عاقبت کارش پیشانی کشیده از من باز کرد که تو خود را از نر سواد و بکران صلاح کرده انگاه
عجای خود بر کشیده مشغول ذکر در کار شده فرشته چون بعضی آیت پرستش او را به یاد از نر زاده بگردان شد و با سنان رفت نزدیکی نشان بی
و در آن ده مردی نیکو کار جای است که مکان او نشاخشی در خواب باغی بود که میگوید که در نزدیکی تو در فلان مکان مردی نیکو کار است نر تو او در زیر
حکم او بشو چون با او شده عابد بوی او در قش کرمی با او بر و غل کرد بسیار در جی شده که نر تو در دست چشمه بود و ان از نر رحمت در سانه در خجست
که ناکا بندگان در حاشان به آشامیدن آیتان چشمه کرده اند چون عابد را در اینجا نشسته دیدند میباید که در بار کشند عابد کجخت که پیش من بنده از
برندگان در حاشان شد بر خوسته نفس خود را حاجت بیکر و میگفت عذرا من در نزد تو بکار چه خواهد بود که نشستن من سببان بدن آب و چرخ
پس ای پس از روزی که قصاص کوسفندش شاخ از کوسفندش صادر مگر نر انگاه سه سکن در ده درخت خود را علامت کرده این دو بیت سخن اند
با همه خلق جهان کرد از آن سبتر که و گزیرمند ایچان زنی که چه میری بر می نه جان زنی که چه میری بر هند پس از آن بر چوهند گزین
و چیران هر وقت اینر زستان رسید و سگش گفت او در سلام کرده بود بگر او در او خوش کشید پس از آن نشان کجخت که سبجان تو بیکمان
چیت که چنگ از آدیسان نر من بی آید عابد کجخت در خواب کسی مکان زبمان باز نمود و مرا با بدن نر تو بفرمود من بفرمان او بسوی نر
سبجان نصیحت او هر سینه و خوشدل شد و در کوه در جهان نر پرستش خدا استغول شد و پیوسته در مکان پرستش پروردگار بگرداند و از کوسفند
دشتر کوسفندان بخوردند و از نال و فرزند مجرد بود و نامها معام لعین بر سینه نر زاده کجخت ای شهر زاده مرا از اهد کردی در گشتن زمان دو نفران نشان
کشم و از کردار ناصوابی دیند این اندم اگر از برندگان حکایتی داری بگو شهر زاده کجخت ای یک جنم کشنده ام که روزی مرعی از مرغان
بر هوا بلند شد و از اینجا سگ در میان آب که روان بود فرود آمد و بر شک سپناه بود که در حنظله تاب ساورد و در میان پلنگان نشسته
انفخ بد نر و یک سگ نظر کرد و دید که حنظله دینر او است از غم شمشیر و نر و درین اوست با خود کجخت این کشته چه کرده است که حنظله است
به و کرد آمده او در کشته و از شر او امن گشته اند بر عابد کجخت بر آن چه نظر میکرد که ناکا که کسها و عفا با حنظله را خاطر کرد و چون مرغانی این را دید
بر کس کرد کجخت بگر او در میان بودن نشا پس از آن مکان بر به مکانی می جفت که در آن جانمزل کند تا آن حنظله از آنجا بر طرف شود و سباج
و بر نکلان از آن مکان دور شوند و انفخ همی بر به نادر حنظله که در میان نر آب بود شبست به در می طن مخزون و لول بود با خود کجخت که اندوه سپند
با نیست بهر جا که ردم از نر همی آید من در مکان خوشن بر چیت اندر لودم چون چنچه راه بدم حنظله و فرحناک شدم و کجخت این نر روزی
من است که خدا بسوی من در سنا ده ملک اکنون نادمی من بکون بدل شد و چنچه ر سباج و مرغان از من بگرفتند و در میان من و او
حاجت حاصل شد خود در دنیا امید بسیاری نماند که در کانی تو ام کرد و در فرزند ان فریب نخورند و هر کس سب اگر از خود و بر او اعتماد کنند
دندوی زمین با دانی خواهد رست با در زیر زمین جای که در درستان و خوشان او جاگ برورزند پس از آن مرغانی در آن جاهات بود که نگاه
سنگ گشت نر زاده آب با او دید انفخ نر و یک شمشیر و سگش کرد کجخت ایچا که سب چیت که در مکان خود در کشته کجخت نشان بر جان
فرود آمده اند و خود منده ملاقات دشمن شکایا نر اند بود در یعنی شاعر نیکو گفته من از آدم زد دست کوناهی و کسنی در شریخ بابای کجخت در نر

پس

پس بر روی نواز از آن سوی آب قم باز که بجام نهاد نسلی ره که سر حیل و زودی شوره هم مرز آب گذارند هم نواز را با جزو آرزو
پس سنگت گفت چون حال چنین است من بیست روز دوری کنم و بگذرمت تو قیام نمایم از آنکه بگذراند هیچ عسرت چون بخت دوراها و کان وطن
نیست چیزی که نزد مندان را دور کرمت غریب تکی ده بخت گنجد بودن و پس از آن گویان بخواه آن صدق و صفاست و امید دارم
که بخت من برسد و از برای تو بیاورد بگذرد هر چه بود چون مرغ آبی بخت سنگت پشت نشیبه با او کفست است میگوید من از دوری ملن و صدائی
با ران مانی زهر حیدیم و کتت مرگ دیدم خود من باید که در عین دانه از باریان جویید و با خداوندان وفا مونس شود و تکلیف شکبانی بشکند
که هر خصمی است پسندیده و در حادثات روزگار بضرط اسی دور کند سنگت گفت بر تو با دوری از اضطراب هم که دلگسی و نشو و نسبی
مرد را ناقص کند و جوانی را بر درگاه مرفا به بگانی که بجهت در آنجا بود هر چه چون با سنگت برسد و بیکه برنگان هیچ نمانده و از آن صفت سز
چو استخوانی بر جای نیست در حال نیز سنگت پشت برسد از آنجا بود آگاش کرد و با او بگفت همینهم بگمان خود باز کردم درونی دو
بیم که خود من از وطن خویش گسایا تواند بود در امکان چیزی که سبب بر شمس هم باشد ندید مرغانی را چشم روشن شد بر این دوست بخواند
نند که مردم دیدیم دیدار خیر آن و بگذرمت بر سیدیم در سایه ایوان سلامت ششیم تا که دستان گشت بریم پس از آن سنگت پشت
در آن جزیره جاگوشند و در عیش و شادی همی گذرانند که ناگاه قضا شایان کردند را بسوی مرغانی برانند و او را بگمان گرفته بگشت چون برسد
بود خرد کردن سودی نداد ولی سبب الا کس غفلت از بسج بود که او بدینسان صیغ کویه سیمان ربنا بچاقد و در شبمان ربنا با غشی و فقر کت
ای شتر را ازین حکایت ببرد و پر بهر منور وی اگر چیزی از حکایت عشقان ذاتی حدیث کن شتر را بگفت ایات آنگه رویای و در کی سگای منزل کرد
و دیگر ای سبب مردم و در کرم بر و باه مست میگردد و رو باه اورا بر دست مدارا شماره نمود و بگفت اگر تو نرنگم سخن سخن سخن سخن سخن سخن سخن سخن سخن
هست که از من یاد بر تو بره کند که اورا که در وقت سهار است و او برنده از هوا و باهی از در با صید کند و سنگبالی سخت را بار کند آنگه بر برده
بوسی شتر را بر دستگاری که یازن با غلبت کار آتو بگو شود که سخن او نبرد و در پیشی جواب آید بگفت ترا کارهای بزرگان کاری باشد
پس از آن طلبی بر و باه زد که بخواهد چو آن چون بخورد آید بر وی کرک بگذرد از گفته خود حذر خواست این ایات بر خواند اگر آید ز دوستی
لسی بگمانی خایه از درین در بار از بعد بگشا بد میدان غذا و پذیرفتن چون کرک ایات ششند غذا و بید بگشت بعد از این سخن
که ترا بیورند بگو و آنچه تر ششند بگشت ششون قلم بد بخار بسید با ادا شد و شتر را دولت و گمشان کرد
گفت بگب جو ایخت کرک بر و باه گفت سخن که مرا سودند و گوید چیزی که تر ششند بگشت ششون و باه گفت

نقص و جملات

ند در شبانه در و حاجت کردم و دیگر از خلاف ضای تو غم که چنان گفته اند از جزا بر سید جواب گو و بگمانی خود ما کرده مرد دار که سودمند
نرنگ کن دستبگاز از ایند که بگاید شش بند تو سم کند چون کرک سخن ز و باه بشنند دوری او بگذرد و لی گفته اورا بدل گرفت و گفت ناچار
در لاک این دو پاک بنوشتم و باه بگمانی کرک ششکا بود و با خود میگفت هر سستی را بگافاه اندمی است که گفته اند هر که سم کند حشران بر روی
نادران با ششیمان کرد و دور که برسد بجا گفت از دست و انصاف ششون اثر اشد و آداب برترین که است پس ای جواب طلبت که من این
سنگو را با که او با چار در و در چه چاه افاد پس از آن رو باه اگر گفت که چون بنده از گناه تو بگند خدا آتو به لورا بید زود بر بخشاید
من بنده ضعیف از نادانی ترا بند گفتم اگر بدانی که از طبا بگو تو به بر من رفته به چاره کی من خوابی بخشد و از آن طلبا سخن اگر هر بر من ششون سخت
رسید ولی شکایت از آن ندارم زیرا که عاقبت ترا از خوشبندی دشواری خواهد بود که گفته اند طبا بگو خودی آغاز دلخ دور انجام ارسل
شیرین نرگ گفت بر تو بخشودم و از خطای تو دیگر گشتم در از سطوة من بر خیزد بپوش به بندگی من از حرف کن رو باه و دستایس کرده
و با گفت می بیست از تو سپس است تا اینکه رو باه روزی بسوی کورستانی رفت و در دیوار آن ششانی دید با خود گفت سنگت است که این ششکا
سیسی ارد و از آن گذر کردن عین سو است که گفته اند هر کس از من سوراخی میداند و دوری بخشد و باهی خوشین از زنگاه مزار خود سب
با که خوشین خواهد شد و مشهور است که باره مردان صورت رو باهی با کورستان اند بسیارند و کور بطن خاده در پیش او که از نرنگا رو باه
از دیدن فریب بخزند و با کورستان در آمد در دام اخذ من جهان میدانم که شکاف این دیوار نیز از راه گید باشد و گفته اند که خبر چه ششکا
و خرد کردن من است که بسوی شکاف ظاهر کنم شاید در تو باه بگمانی پس نرم نرم بجوار نزدیک شد و ترمان سان از آن شکاف نظر
کرد و کودای عین به آنجا دید که غذا و اندک کورستان از بهر صید و حشان کند و پرده نازک بر آن افنده است در حال از آنجا ستر نهاد و گفت
ممد خدا پر که مرا برساند و بر سنگت من گردانند و امید دارم که دشمن جان من کرک طبع در آنجا بگفتند و خیزد در آن کورستان نهاد و آتو
بشم پس از آن بر چشاند و بند بگفت بد دور غایت طلب این پاست بخواند که بدین دام اندران کرک و غار دیدی بسوی شادی ششخ
کارانی چیدی سدر فلان افکندی از ایمان دامگاه کرد با خستان شادای زان پس گردیدی خاشه خود خوردی صد خوشه رخ و شتران
بر شکران بد بگر و جهان بخشیدی حوی ایات با تمام رسانید بسوی کرک ششکا چون بزد کرک رسید با او گفت که خدا کار بر تو سان کرد
و انکوستانی بگفت و در پنج دست آمد این نیست که از بگویی تو گو را با در این غنیمت روزی بی بگفت کرک گفت بصف انکوستان
چگونه دست و پر و باه گفت انکوستانی دیدم که خداوندان مرده بودند بر آنجا در شدم و میوای تو آنون بر چشاند دیدم کرک سخن ز و باه
قبول کرده طمع بگفت در حال بر خوشتر بگشت دیوار چایند و رو باه با یستاد و با کرک گفت با کورستان اندر شویس کرک روی بلای آتو

11

خواست که از کافه بوار قدم برداشته و در حال کودالی اندر افتاد و در باه این منبر خواند سگر خد که هر چه طبع که دم از خدا بر شما نیست خود کار
شدم در شاه راه دولت سر عشتی بخت با جام می بجام دل و کستان شدم پس از آن بخار کدوال بر آمد و بد که کرک شمشان و کران است کجا
بزرگ است کرک سرز کرده و با زوباه گفت آبا که بر آید دل سوز نیست روبا گفت باغس سو کند که ترا با این کدوال اخذ مکن که گریستن من از زو سوزی
نیست بگو برای زنده ماندن تو این زمانست افکوس از برای همین است که جوانی من ازین بد بختی نادیده می آید هر گاه پیش از آنکه با من بیخافه
کنی تو به بخا افتاده بودی هر این من بجهت اندر بودم کرک با او گفت ای بد کردار برو و ما درم ازین حادثه بیگانه باش تا در خلاص من جید کند
رو باه گفت تو از بسیاری طمع در حق بدین کدوال افتادی بجز راه خلاص شدن نداری ای کرک نادان شنیده که در مثل کشته اند من لم بکفر و کفر
لم یامن اعطاک کرک با روبا گفت تو من بخت اظهار کردی و بگودت من رحمت و اوستی و از سطره من بر هم افتد نودی اکنون تو بد کردار بد من باو
بده که بر که تا ز کرده و بختی غافل میزد او با پروردگار است چنانکه شایسته است چه قدرت دادت از بد کردار بگویش بنده کن تا بنده
گردد که هجوم گشته احوال خویش است چه بوی غصه با بد زنده کردد روبا گفت ای اوان زین درندگان و امان ترین دشمنان ای سنگ
خود را و با پیش کرده و بگرد چشم خود با بدی که چایب باران غدا نه اوستی و بزیر کستان بخود می گفت یا ابا بختین تجا بان گشته
را بگر که بخا پیش حضرت کرمان است آسان بهترین چیز است در معنی شایسته گمان بر خورد از جوانی و بخت که بد بزیر کستان بخود
و بگوسته کرک بر روبا نظر میگردید و بدو می گفت بر آن روبا گفت ای جید که چشم از خلاص بدوز که این که غاری پادشاه کرداری نیست
رو باه این بخت و لطف بخندید پس کرک با روبا گفت ای بهترین درندگان من از تو خان باری دیشتم و منی بنده ام که تو را بدین کدوال
اندر بگذار می پس سر کستان از بد روان ساخت این صفت بر خواند چه شکر کرک مرستی فرمائی که از کار فروخته باشی ای جود
و حیثان و ای بر در درندگان با زبان دشمنی سخن گوید با نظر خصومت نگاه کن من بخت ازین پس از آنکه کافات در رسد بر خرد در
خلاص من گوشه غمور بسیاری بدید آورده بجز آنرا درخت محکم بنده و سبزه بگردا من با و بگردگرم آنرا بگردم شاید ازین در خط خلاص شوم که پسین خلاصی
هر چه مال دیشتم با شرم ترا دیدم تو باه گفت ترا خلاصی محال است هرگز ازین خلاص خود نخواه و سخن دراز مکن و بد کردار بهای خود بخاطر آرد که بر کردار
که از برای من در دل دیشتی ترا میس کن هنوز کجا است که سر کستان کند بد آنکه تو ازین جهان بد خواهی رفت و ازین محکم که از کمال جوانی کرد
پس از آنکه به فرخ خواهی شنافت کرک گفت یا ابا بختین کنه بدل بگرد و دستی باز کرد و بد آنکه هر کس شخصی را از هلاک برساند او را زنده کرده و هر
کس را زنده کند که با نامت خلق را زنده کرده است و بروی خدا مکن که خدا در ایجا نماند و شمش است از بد و هیچ خدا ازین ستر نیست که من بد کردار
اندر میان و حال آنکه تو بر خلاص من تا در باستی روبا گفت ای نشسته وی درشت جوئی من ترا در نیکنوی ظاهر و جانش باطن بیاز نشسته کرده ام که
با کلبت دید کرد که گفت چگونه است حکایت از کلبه و باه گفت بوزی با کورستان دهم که از آنکو را بخوریم بازی را دیدم که بر کلبت
گردد و خواست که او را صد کند کلبه بگریخت و با شمش از خود در شبان شد بازی از زنی او برشت و او را آواز داد که ای اوان چون من ترا
در با با این که ستر با شرم ترا دیدم و از برای تو دانه بر حدم و اگر من حاضر آورده ام که تو آنرا بخوری لی تو از من بگری و سبک نشین ترا
نه هسته ای کمال برودن جا و دانه که از برای تو آورده ام بخور چون گفت از این بشنید براسی سخن اجناد و کردار از شمشا بد بر اندر حال با بخت
بر روی تو بر آورد و ای حکم گریخت بگفت باه گفت بن بود و خاد باری تو همین است دانه که تو آنرا از برای من آورده بودی چرا من دروغ گویی ای شمشا
که آنچه از گوشت من بخوری خدا آنرا در شکم تو زهر کند و چون باز بگفت را بخورد پر و بالی در بخت و در حال بزیر کستان روبا با کرک گفت هر که
چاه از بر و اوان خود بکند تو وی در آن چاه انداختی تو با من یکد کردی و جلد ساختی و در آخر خود کفر گشتی کرک گفت این سخنان گذار
به این شمشا زن و کارهای بد را که از من سر زده باز بگو چوین به حال هر کس است که بر خطه در افتاده ام که دشمنان را دل من میسوزد و جلی بسیار که در
جوانان باشد ماری کن که صد بقر از صد بان گل شفت ضرورت است و برنج بدون دوست در خلاصی دست زده خود ندان پسندیده است و خنده
که دوست هر بان بهتر از برادر است هر گاه تو بر نهایی من بگویی و بر ازین در خط خلاص کنی ترا از مال دینی نیاز کردم و جلیتا و کربای می خورم تو بخام
که از برکت آن جلیتا آنکو سنا سنا می خوب بدید آوری و از در جان بسوه دار بسوه های شیرین بخوری روبا گفت عالان چه بگو گفتند که کرک
گفت عالان چه بگفته اند روبا گفت عالان گفته اند که هر که جز در شنت و طبع چیت دارد او از خود بگفته است ترا به انسان می خیم که ایشان گفته اند
چون کرک سخنان روبا بشنید و نیست که از دین بگویی بر با به انجا به بختین بگوست و گفت تا اکنون بطلت اند بودم اگر خدا مرا ازین مملکت بگوست
و به نوبه کم که ضحیر از خود نیاز دارم و جار نشین و سبزه در کوها جای بگردم و از درندگان کناره جوم و بخا جاز از جردیم پس بگوست تا بدیدند
رو باه را و ای بروی سبزه از نوبه کردن او فرحاک شد در حال بر خوست و بر لب کدوال نشست مردم خود را بکودال فرود آمدند کرک که خواسته دم او را
بگوشه بسوی خوشش کشید روبا به نبرد کدوال افتاد پس کرک گفت چرا تو بر من رحم خودی منت خدا را که تو نیز بر خطه در افتادی باو
تو بر نوردی سبزه که چکان گفته اند هر کسی کسی بخوردن شربک سر زنت کند و با سده که خود نیز شربک بخورد پس از آن کرک این امانت بر خوست
و به بگوست چو بختین بجای خویش با شربک کردی و دیدی برای خویش از دست بخران چه بگوست که کسی سبزی است خویش بجای خویش
با در آن بگویی که ظالم بگوشه نا چاه و بخران گشته از برای خویش پس از آن زوباه گفت چار در گشتن شمشا تم پس از آنکه تو بر
پس از آنکه خود گفت ناچار هر چند که دارم بکار برم که اگر با این جفا جو بگیم خود را ک شکوم چه در کس لغزنده افتاد مورد را ننده را چاره باید

پس او باه با کرک گفت ای امیر کوشن من شایب کن که پشیمان شوی و هرگاه هر هفت و بی سخن را که با تو خواهم گفت بشنوی سلامت من و تو را
 باشد و اگر در کوشن من بشنید ترا سودی به و هر دو در اینجا با یک شوم کرک گفت ای پدید کرد صحبت از سلامت من و تو و پخت مهلت از هر
 بخوابی رو باه گفت من نیست که تو با من بدی بخنی در راه با او پیش بگوید زیرا که من تو را از دیدم که عهد کردی اگر از این در راه خلاص شوی
 دیگر و مویهای شیرین تویی و با بریزه تویی باشی و چاره پیش بوسید و نوبت پروردگار جوی از سخنان تو مرا بخت بر تو آمد پس هم خود را
 تو آویختم که تو از آن که بر تو آن آتی اولی از آن تو اندیش که ترا بودم مرا انسان سخت کشیدی که کفایت کردم روانم از من بد آن کرک گفت
 اگر چه بر تو اعتماد تمام دیدم اینرا دوستم که تو چون نوبت پیشندی قصد خلاص من کردی اکنون من سخن ترا بید برم اگر گری و گری ترا در نظر بسته جان
 سب باگ تو خواهد بود پس کرک در میان کودان با پشیمان دور و باه برد و پیش ماسادی لب جاه پشیمان نگاه از دست کرک بروی زمین
 حست و کرک گفت ای دوست هر بان از کار من غافل مباش و خلاصی بر او بر کن رو باه بلند بخت بد و گفت ای نادان مرا در دست تو گرفت
 کرد که مزاج کردن من با تو از آنکه تو بر ششتم و خاک شدم و بطرف آدم در نفس کردم دوم خود را بگو دال در آوستم تو را بگو دال اندر کشیدی
 و له خدام از دست تو در این در راه خلاص کردی حال چو در هلاک تو گو شدم که تو از طایفه ملک شیطان هستی و به انگیز من دشمن تو هستم تو از یک
 خودی یاری زمین جوی و عالمان خندان که رحمت مردم در مکت به کار است و پاک شدن زمین در هلاک ایشان و مرا هم از اینست که اگر
 و خاکم بختی گرفتار شوم که بیشتر از رحمت کرک بید باشد و کرک در هلاک آید که کشیدی چون کرک سخن رو باه بشنید پشت است بد زبان
 چون نقطه به پنجا رسید باه او شد و شتر از دست و دهستان فرودست

مشک صفا و طهارت
چون یک صاحب کبریا

کفایت آنکه چه بخت جان کرک
 سخن رو باه بشنید آنکست ندیدت بدندان گرفت فردی آغاز کرد
 شما طایفه رو به بان شیرین ز با شیرین و خوشتر ازین جانوران رسید و مرا دوست میدارید و این سخنان تو میدام که از دست
 و لکن بعد وقت مزاج بد بگو است رو باه گفت که مزاج اندازه است که نظر افغان از آن اندازه ستاود بکنند تو کفایت کن پس از آن آید
 چون تو شکار باز تو سب ترا بخورم کرک گفت شایسته نیست که تو در خلاص بگوشی زیرا که بیانه من و تو بر اداری و دوستی در نیست و اگر تو
 مرا خلاص کنی من نیز تا کریم که ترا با او پیش بگویم رو باه گفت چگونه اند هر چیز را علاجی است بجز نرک که جاره ندارد و هر ششها بود که
 کشیده که بوی تند بر دهن جری را دفع توان کردن که قضا را دانایان که کرده که مرا مکافات بگو خواهی داد من ترا در مکافات دان
 باری تشبیه کرده ام که از بار کبریا که تحت کردی آورد بد که هر اسان بجی و د آفرید بر سید و حست که بر اسان بجی وی و کرزان هستی و حست
 از بار کبریا که تو مرا خلاص بجی در نزد خود بنهان و بی ترا با او پیش بگویم آفرید ما را از این مکافات بگو برفت و در حست که پیشتر جان با
 بگذشت و هم از بار برفت و خواهرش سوخته شد مرد با او گفت با داس من چه حست که ترا از این حست سجات دادم با او گفت با تو
 که کدام عضو ترا بگویم تو میدانی که با داس من همین است پس ما را آفرید از جان بگریز در حال بردای اخن حکایت تو با من حکایت مار و
 مرد است که تو کفایت شایسته کنونی با بدن کردن حاست که بد کردن بجای بگردان سب بخت اسکا نور فصیح و ایچ از دست
 بیج تو که توانی من ندانی و غلبه من بر مردمان پیشاسی که من قطعاً بگویم آدم و انگور سنانها و بر آن کم که تو از فرمان من مردن مرد بکنا
 جان رفار کن که ملک کان با خواجگان رو باه گفت ای احق نادان مرا از نادانی تو عجب آید که تو را بخت جهان فرمان بدی که با او
 تو قسم دکن زود خواهی دید که سر و دذات را با سبک بکنند پس از آن رو باه در نزد یکی از کورستان برقی شد و او از همه دانایانکه
 مردم حاضر آمدند رو باه پشیمان بود که ایشان بکار کوه دال رسیدند نگاه رو باه بگریخت صاحبان باغ کرک او را کوه دال بدیدند سبک ای بزرگ
 بر او در کوششند او را بکشند و با کرک شد رو باه بسوی کوه دال باز آمد کرک آمده بافت از غایت فرج دم می چنانند و این ایات راهی خود
 هزار شکر که از تو بخت چون آه حسود گشت کوشار و نیست شد به خواه هر آنکه دام بند خویشش شد در دام هر آنکه راه کند خویشش کند در
 پس از آن رو باه بر حمت چهار در انکوستان بر برد و نیز حکایت کرده اند که موسی با سموره در خانه مرد فقیر منزل کرد و اتفاقاً یکی از
 دوستان آفرید و طلب از هر او بچند مفسر فرمود او نیز باره بچند بان مرد بجز زد او که دوست از آن بردار و آفرید بچند ازین خویشش
 که مفسر کند پس ازین بخت از بخت برداشت چون سموره بچند بدید بسوی بچند بیامه و از آن بچند در آن روز منزل خود سپرد تا آنکه بیشتر از بچند
 بود چون زن باه و صفان در کفایت به کرد بکفایتی بچند بخت تا سبب نقصان بدانند پس سموره برود بچند بیامه و از آن بچند بخت
 که از بهر بایس بچند نشسته است با خود گفت این کار عاقبت به دارد ما چای من باید کاری کم که کردار ای به مرا سوختا ند پس بچند را که در منزل
 برونش بجی آورد چون زن او را بدینسان بهید با خود گفت سبب نقصان بچند این سموره سخا به بود از آنکه بچند را دیگری نرود او بجی آورد
 و آفت بچند ازین بخت این با مگوئی و بکند پاکش این جز بگوئی توان داد ولی من باید با سبب از م تا برده بچند را بشناسم سموره دست
 که سطر زن چه گذشت پس تو موش برت و با او گفت ایچا هر کس که مراعات همسایه بچند در دست نیست موش بکشد آری
 ایچا هر جنین است میان سخن راست بود سموره بخت جدا انداخته بچند آورده است خود با چای از آن بچند خورد و سبک کرده و باه از آن
 جدا جانوران از آن بگریخته اند اگر تو از آن سخن بری از دیگران سبب او را از خواهی بود موش از این سخن نظر سبب او بر قصد و باه خود
 و بطبع بچند فریفته شده در حال بچند از خانه خود بر آید بچند ای دوست گفته را و به که از غایت سببکی انداخته باه بر تو انداخته از زمین

پشیمان

سخن آن نوشته پس نویسنده عاقبت کار کرد و خود داری نویسنده میان کج و دخل شده و چه هست که از او بگذرد آنرا با جوی که در دست
 نوشته و در نزد و شتر انگشت سبب پاک او طبع و بخت از عاقبت کار نماند ملک شهر بار گفت ای شهرزاد سبب آنست که طرفه حدی
 کفشی کرد و نزد و چون نویسنده عاقبت عهد مروت چیزی بست باز که شهرزاد گفت آری ای ملک من رسیده است که کلامی و کبر با هم مروت و در کجا
 در شهرزاد اتفاقا ایشان از برود جوی بود که نگاه فلکی بسوی آن درخت ساید و ایشان آگاه نبودند چون ملک ایشان نزدیک شد کلاغ درخت بر
 و کبر و با همی درخت چنان جانده و با کلاغ گفت ای بار و داد در خلاص من یعنی کن کلاغ با او گفت هنگام نزول پشت از برادران باری چو پس از
 و ایشان نیز در خلاص برادران از جیبی ناچارند و شاعر در ضمنی بگویند هر آن رفیق را بود که بر ملک و بدت بخار بود بار همسکاست بسیار
 یک هم بود و کرم باری اتفاقا مندر دیک اندرخت شبانه بود که سگان شتر شکار و پشت کلاغ نزدیکت سگان رفت در پای خود زمین زد
 و فریاد کرد سگان بروی کرد آمدند آنگاه از زمین بلند گشته بر روی سگان برودند آنکی دور شد و سگان از بی او بجهت و ندانند که کلاغ بدتر
 رسیده که بر وی و پشت آسمان بود چون سگان ملک بدیدند باو هجوم کردند ملک بگریخت و کبر سبب کلاغ از حرکت ملک برآورد ملک
 اینجا است براتی آن کلام که بدانی مروت اخوان صفا شخص را از در پناهت دهد و نیز حکایت کرده اند که در باجی در کوه خانه داشت
 و آنچه که میزاید هر را از کسکی میجو زد و در آن کوه کلامی شبانه داشت رو باه قصد کرد که سبانه او و کلاغ دوستی بدیدند او را موسس
 نهادی تو زدند و در طلب و ذی از باری جوید پس کلاغ نزدیک شد چند آنکه آواز برآوردند و کلاغ اسلام کرد و گفت ای مسایه مسایه کجا
 بکنی که جوی است بزرگ و بد آنکه تو را مسایه سپی زود این تو را عرض است و جان من کجاست بانی من شده برآورد
 چست کلاغ گفت سخن رست بهترین سخنان است کان دارم که سخنان تو در زبان باشد در دل برشم که در آشکار برادر و در اطن و شن
 باشی از آنکه تو خورنده و من خورنده ما را دوری از هم فزونی است ترا من صحبت که تو مری را میجو ای که سخنان پند تو از جیب حشاش و من
 حشاش بر زبان برادری سبب کرد و رو باه گفت قصد من از دوستی تو اینست که با هم در کار با هم در ششم دور حادثات که بگریه بار
 کتم و از مروت و برادری سودا بر دارم دور تو من از حسن صداقت گفتا هست از غایبی با تو با تو کلام کلاغ گفت باز کوه قصد تو برین پیشکار شود
 در کاه گفت ای دوست کرامی از کنگر موسس چنانی کرده اند که سپیدی سخنان من کوه است طبع گفت چگونه است سخنانیت رو باه گفت موسس
 خانه با زندگانی تو با شریک است یعنی یک و در آنجا که آن باز در آن جای که شش است سبب از من و من نشسته بود خون او یکدیگر بازگان از کرده
 بدار شد و راست نشست و با او مان کوه است خادمان بخواند ششافتند و آستینها بر زده از کنگر هم گشته چون یکدیگر بیخنی در اینست
 و در آنش سوراخ موسس آمد چون سخنان موسس در آمد موسس او را بدید و با او گفت سبب آمدن تو بدینجا چیست که تو از تنفس منی و بگوست و آواز از
 من برآوردی یک با او گفت که من از کیم گشته شدن بدینجا که بگریه بر تو باه آوردم دور خانه تو ظلم دارم و از من بدی تو بخواب
 چون موسس سخن گفت بشنید چون قصد بدید با او شد و شهرزاد گفت و داستان فریست

چون یکصدنجا آمد

گفت ای یک جو اچست چون موسس سخن یکصدن گفت اگر سخن چنین است که تو کفشی در اینجا است ای
 که بر تو با کست و ترا آبی رسیده که از من خود بر آن آید که او هم دل از کز خون خون با ندهگان موسس بخورد و هر چه که دستر باشد را خنی تو که از
 اینجان ششبنده ام که این است میخواهند کسی که خشت خزلت یافت سپید یافت کبک که روی عاقبت بد هیچ نیک گفت آنجا که صحبت
 ششندم و در آنجا عاقبت نهادم هرگز از آنجا گفت کنگر نادری نیست پاک عمر من با زود پس میان رسیده مروت ملک کرد یک شهاب و خوابگاه بازگان
 جای بگریه بر زود خانه موسس سبب و اتفاقا بازگان کجا نه با دو وسیله از با خود داشت آن زود را از اجسور و آستینیکه چون موسس صدای زود
 شنید میر از سوراخ برآورد و با نمانی بخوابت ای یک سر بالین که شش بخت با نمانی بگریه گفت آجیلین توانی ساخت که این زود که شش نیست
 بر کج جبهه و سبب یک گفت حساب هر نیز باید بر قادر باشد اما اگر بخت جابوشید پیشی گرفتار شود و از مقصود بازماند موسس گفت که من در خانه خود
 ایضا و سوراخ گذاشته ام از هر کدام که خواهم بروم آنم اگر نویسنده کنی که با نمانی از خانه بدر شود بد آنکه نظر خواهم یافت یک گفت شش دانده من بازگان
 از خانه بر گم من یک خوابگاه بازگان ششافتند او در خست بگریه و از زود گشته با منی بر هود بازگان کجا گشته او را هر گز حری یافت
 بپلوز بگریه بگریه یک او را با زود دم حشش ترا ز کنگرین بگریه بازگان را خواند سبب بر شده و از خوابگاه دور گشته و خنده خنده چیزی با نمانی بازگان
 از خانه بدر آمد دور مطهر در خانه بگریه تا با ما دیدار شد و موسس قامت نه بار از بنگان خویش برود چون روز برآمد مردمان با نمانی بازگان را در میان
 دیدند و کمانهای بدیدند و ندانستند از آن رو باه با کلاغ گفت که بخورند بسیار من این سخنان با تو گفتیم که اینک تو بدانی که اگر با من کوفی کنی ترا نادان
 بگو خواهم او چنانی یک موسس را با او شش بگریه و کلاغ گفت ای رو باه تو نیز یک باز و جلد سار سپی و کسی را که عادت کرد خنده بشد بعد او توان
 این شد و کسی را که چنان درست عهد میماند او را باه و اول از صواب و راست در بین زمان نزدیک من رسیده است که ترا با بار درین خود
 که یک نیز یک کرده و آنرا تو ندانی و پاک کن ساخته با آنکه او را هم حشش بود و کجای در حشش او رسیده بودی و آنکه با من صحبت او شش من بگریه تو نام
 ایضا و کیم چون ترا کار با هم با هم چنان و باران این باشد با دشمن خود که ترا هم شش سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 و در این بازگان بازگان رو باه گفت چوست حکایت ساین با ایشان کلاغ گفت چنین گوید که ساین بوده است سخنان رو بگریه در حشش
 به نمانی رسیده با او شد و شهرزاد گفت داستان فریست

چون یکصدنجا آمد

که چنین گوید که ساهی بوده است که در حشمان و درندگان از هر سو شسته و بچسبند و خلاص شود و او را در سنجاری دل آزاری گنجانند
سپس چون سالها بر او گذشت ضعیف شد و گریه گشت و غمگین افزون کرد بر آنکه قرار او با این شد که پیمان جمع بوزن که در پیش چوین برندگان بر
پس آنکه که بر جای آمدی او را که در حضور کار بکند کردی و در روزی بگذرد و جزی ای نداده ترا نیز اگر فوت برود جمله نخواهد داشت و گشت
خارم در اینکه ترا طلب صحبت من از روی جبهه من هم کسی نسیم که در دست نهاده بانو بارشوم از آنکه در پاری من قوی و بدیدهای من روشنی داده که
دیگران نداده و خرد کردن از حضور نیز من داده و بدانکه هر کس که بقویتر از خود نشسته جو در مشقت افتد و با است که هلاک میشود ای زودای من
هم دارم از اینکه تو اما از خود نشسته بجز در ترا رسیده آنچه بگفت باز که گفتم که در رسیده کلاغ گفت شنیده ام که کسی بر
گویند بر بد و غمگین که او بد که بره بر آنچه که گفتم می نزد آنکه کجاست بر ای خود را بخشد و گفت من هم بدانم که گفت که غمگین کردی من
برای شکر و بقویتر از خود نشسته کرده و در حال بر بد و قوی فری که شنیده ای بلند است بخدا و شنیده ای قوی که گفتم در حبه و در نامی و
شد چون خواست بر درین شرف است آنکه عتاب حشمان گشته باز گشت و او را بگوشه برای در آنکه در حشمان نیز با در شنیدنی با گشت
بشنید من فرزند افش بر یکی از ایشان با بد گفت که این صحبت شنیدم گفت این نیز گز از خود نشسته کرده و هلاک گشته بود نیز ای زودای من
از اینکه بقویتر از خود نشسته کنی که هلاک خواهی شد پس دبا و از دوستی کلاغ نویسد همچون باز گشت و از شنیدنی دندان دندان میشود و کلاغ
گر بسین و نالیدن و دندان به دندان بودن زودای بدیدست از رسیده زودای گفت سبب است که ترا از خود حمله کرد ترا هم این صحبت و مکان
باز گشت پس ملک شتر باز گفت ای شتر زاد چه طرف کجا بگویی اگر از اینگونه خوانا شتر زاری باز که شتر زاد گفت چنین گوید که خارشتری درین
سکن کرده بود و قری داد بر آن در حش نیز ایشان دانسته و بفرز در حش پیشش و شش یکدیگر انداخته با خود گفت که قربان از من
میخورد و مراد است از آن گونا هست مکن ناچار با چینی سازم پس در باری درخت نر که گشته خود سجده با کرد و در آنجا شهادت مشغول شد
قری او را همه وقت در پیشش و نماز استاده باشت و لیس با و با بل شد و با وقت همه سالست که تو به میان هستی خارشتری گفت سی سال است که
سرم قری گفت خوردن تو از کی است گفت اگر چیزی از در حش افتد آن ساعت که قری گفت جا را تو صحبت گفت این تا برای در حش است
قری گفت چونست که چنان گمانی دیگر که زده خارشتری گفت در راه منزل که در آن نامم کردگان را راه دولت کنم در جلالان را هم با منوم قری
من زاید بن حالت بنده هستم اکنون که زاید بن حالت بدم بنوا بل شدم و صحبت تو مرا عجب افتاد خارشتری گفت هم از آن دارم که ترا
کردار با کفاری بناسد و مانند همان باشی که هنگام زرع سخن شنیدن گونا می کند و گوید که من تمام شکر باشی که شنیده ام اگر سخن با من مال
صلح خواهد شد و چون وقت رسیدن آید مردمان را بچند گروه من همی اندوزند از آنچه نوشته شنیدم آنکه قری گفت مرا چه باید که از ناله
دنا خلاصی یام از خلاصی بریده سرسخت برود کار مشغول شوم خارشتری گفت نوشته نهاد آما که کن فروری قانع شود بدنا خارشتری
گفت چگونه اینها امیر آینه خارشتری گفت ترا مکتب که از من آید در حش بقدر گفت کمال خود چینی دور باری در حش کاشا ساخته میوه
در آنجا دختر کنی خود نیز عبادت مشغول شوی قری گفت خارشتری با دوش بگوید که آخر ترا یاد من آوردی آنجا قری بگفت خود میوه در حش
دیبا من رنجشند تا آنکه بر حش از منوه با حشری مانده خارشتری از بدید آمدن خوش فرحاک گشته میوه را در کاشا خود جمع آورد و با خود
گفت که قربان هر وقت که محتاج نوشت شود از من طلب مؤنه خواهد کرد و بر بد و بر من اعتماد کرده من نزدیک خواهند آمد آنجا من این
صدید کرده بجز در و اینچنان خاص من شود اما قربان چون میوه باراجده دور باری در حش فرودند از در حش بر زاده ایشان از میوه با
بشارت گشته از راه لگو کار و ای صد گوی این از میوه باری در حش از می مانده خارشتری گفت ساید باوش برده باشد و لیس اول مانده
هر آنکس دندان ندانند دهد خاز روزی خود را از روزی برساند پس خارشتری میسند اینها نیز با این سخن بنده میگفت تا اینکه ایشان چهار روز
زب و نیز تک او را بخوردند و میخانه او در آنجا خارشتری در خانه بگرفت و دندان در هم بودن آغاز کرد چون جلدان فیدک نفرین
اشکار گشت با و گفت آن کفار کجا و این کردار کجا این البته من البته که گشته که مطلوب از آورد کار با است زینار از حید و نیز مکتب
تا روز رسد آنچه بگوید که رسید که با از زکان که گزنده خارشتری حکایت حید کران و بازرگان چو است قری گفت چنین و چنان باز
نمودند که بازرگان در شهر سندان بسیار داشت وقتی بصاحت خرد به بقصد شردیک بار است و از شهر در آمد و در آن حید کران نیز خلا نشسته
با او نشسته و چنان باز نمودند که بازرگان هستند چون در منزلی خشن فرود آمدند بر دوش در کید و کرا خفاق گزاهل بازرگان در اعلی بگوشه
س از آن هر یک از ایشان از یکی دیگری در اندیشه گرفتار داد و با خود گفت اگر بارش خود که تو هستم کرد بر انسان که با بازرگان که در مرا
عیش تمام خواهد بود پس هر یک از ایشان طعام گرفته بر سرش میالودند و بیکدیگر سخن میزدند و هر دو هلاک شدند بازرگان در سخنوی ایشان
چون ایشانرا گشته یافت داشت که با جد کرده اند و با داس بگرداری ایشان بجزو شان باز گشته پس بازرگان سالم با نه و علی خود را لیا
جمع آورده بر راه خویش رفت چون شهر را قضا با تمام رساند ملک شتر بار گشت ای شتر زاد مرا از آنچه غافل بودم آگاه کردی اگر از این بگوشه
باز که شتر زاد گفت ای ملک شنیده ام که مردی بوزینه داشت و از در دود رسد و رفت بازار برفت که اگر با سودهای کران باز میگفت آنجا
مردی بخود از جامه او حبه بدوش گرفته از هر فروشن همی کرد ایند ساغما با زا را اند بگردید شتر می نیافت و از هر چشم در جانی گشت
مرد در دود که بوزینه داشت با در خورد و دید که از هر چشم شتر آنجا بوزینه بر پیش پای و باری چه شست و از اینجاشای بوزینه مشغول کرده و چنان

جان را زود و برونه را بر دهنه رفت در مکانی خلوت بنه کشود و با مایه و حبه رابده بس با را بر سینه دیگر گذارند و بیامازد دیگر بر دهنه
 بر و کرد آید تا ایشان مشرف کرد که با نوری ای مردمی آن بنویسند با نعیمی سبک جهان شرط بخوند و بزوزن خود بردارند کفایت این چنین مرد کفایت
 جان را که این است که از این فریده ام و کراش خواهم فردن زان کفایت ای دان چنین متأخر است از آن آفریده شده کما یک فریده شده
 که نوزاد که اگر کسی چهره خود و بیجان در بینه خطا خواهد کرد و مثل این مثل مرد و جوان است بر دهنه چگونگی بوده است حکایت جوانان کفایت می کرده
 جوان که بپوشد و بگوید و در روزی بهشت بخورد اتفاقا مردی نو آفریده بیاکی از سفره نهاد و مردمان را بینه بافت بخواند جوان نیز بینه بافت او حاضر آمد
 که هر کس جان خوار در خورد و بیهوشی لایحه و کون گونی بر پیش او میاوردند و میربان او را بزرگ بشمارد جوان کفایت اگر من از این مشبه بکارم و
 دیگر پیش کرم و در دهنه مستقیم بر اینا که نوازان جمع آورم و جامه فاخر بخرم و بدان سبب است من بلند گردم و در چشم مردمان بزرگ شوم پس
 از آن بیاگرانی که بپوشد عامر نوزاد بکوست دیده که بجهان بلند فرزند شسته از اینجا خود را بر زمین باند از نوزاد استپی و مسخرت از زمین است
 بر جوانه زود در سم به شمار از مردمان بگریزد جوان کفایت با چارمن نیز چنین کاری کنم من جوانه است با سخای بلند بر آید و خود را از آن جامی بلند بر زمین چنان
 در حال کردنش بخت و هلاک شدن من این مثل برای این بگویم تا حوس و طبع بر تو خیره نشود و کاری بخنی که ترا نکشاید شوهر آن زن کفایت چنان است
 که هر دهنه سبب علم در دهنه از آسیب هر سالم باند و هر نادان از جهل بخت گرفتار شود من بی بر گیر بر آنکه بفرمایم که بگیری آگاه بوده آورم
 که ما را بهر آزار کننده و کشته و آزار گران دیده ام که از قوت ما بر گیری بجز نوزاد از نام طغیان آفته از فرض از نوزاد خود کما کفایت کرده و نوزاد بخر
 و همین عادت بینه عظمای زود دیده بینه است بخزید تا اینکه بختی در دست نخند که کار کشت و هلاک شده و نیز شنیده ام که در زمان قدم نوزاد
 بوده که بر زود و زود کس بخت بر خذگان می دهد و بهر باه او شام پیش از هر کس مایه ای و پس از هر کس بر فنی اتفاقا جامی از نوزاد کمان در کوفی
 بلند جمع آمد و به کفایت که بخت از نوزاد در میان مایه اختلاف بسیار شد و در آباد ساهی ضرورت که بکار با نظر کند و اختلاف از میان بیاورد
 در آن تا همان بخت بر ایشان بگذشت و ایضا را با دساهی طلاس اشاره کرد و ایشان نیز طلاس را با دساهی بر کرم دیده و پس ایشان کرم که
 آورد و در زارت بخت دارد و روزی بخت از طلاس ناید و نه و طلاس بخت دیگر و مضرب بود چون بخت از آمد طلاس بخت و بخت بخت بود
 بخت بخت چندی دیدم که از نوزاد طلاس بخت و هر بود بخت نوزاد بخت بخت بخت بخت دیدم که دام نوزاد و کفایت من کفایت و بختی از آن بخت
 و در آن زمان دام بخت در نوزاد و دام نشسته بود من نیز نشستم و از آن نظر بگفتم ناید چنانچه خوا به کرد ما که بختی را دیدم که با نوزاد در میان دام
 افتادند و زود بگسیدند صیاد بر خواست و انهار ای کوشش من از دیدن این حادثه بر سر اندر شد و سبب غیبت من همین بود پس از این در او
 موافق بود که از آن دام بی بر پس بودم طلاس بخت ای کمان خود از کمال بخت که چون قدر باید هرگز سوخته به بخت فرزان بخت
 ملک را اطاعت کرد و به بخت بخت بر خود برسد تا اینکه روزی بینه داده بود که در بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 من و زبیر ملک بستم و بختی از نوزاد من معاند نشسته بخت اسو کند که من باید میان اینها صلح کنم پس با نوزاد بخت شد در حال صیاد دام کرد بخت
 بختی که در زبیر باند و زبیر در میان دام اندر بود صیاد بر خواسته او را بگرفت و بر بین خود داد و بخت خوب نگاه من از که از هر بختی
 فریب تر است و زبیر بخت از این بخت بگفتم بخت
 نوزاد بخت اگر ملک را زده که از نوزاد در شب آینه طرف جدیدی که م چون تصدیق بخار رسیده بادا و شهرزاد
 گفت ایک جوانی بخت در زمان کشته بخت صفا بر گون اگر رسیده بزرگه پسری دشت ابو حسن علی بن عامر

سلسله و سنن

نام و آن با نرگان تو آنکو در احوال خوشتر می بود هر کس در امید به صحبت او بخت بگریزد او به اجازه صلیف چهار آماره رشی در بر آن کز
 صلیف او را دوست میداشتند و با صلیف مادمت میگردد و اشعار در نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد و نوزاد
 مشغول بود در در دکان او جوانی از نوزاد آن ملوک هم که عقی بن بجار نام داشت می نشست و ایچوان کل روی و سر و قامت و بیکو شایسته
 سخن و گشاده چپن بود اتفاقا آن جوان با بزرگان گشت از هر سو حدیث می گفتند تا گاه ده تن بزرگان ما مردی را در چنین بدیدند
 و در میان ایشان دشمنی بود چادر موصی رسبر و زار حوری مطر زبیرمان و با ستری که برین رصع در کاب زرین دهنه مور و با حدیث داشت
 و حسن رخسار چنان بود که مشا عرف به است قامت و دیدار آن بخت گنبر با رشر و دیندی و یکی زبیر بنیر دل و برشس بجهان بزمی و سخن
 یا بسخت حدیث و یکی بزم حوری چون در مکان بکمان ابو حسن رسیده آن در میزار شهر بزرگه در دکان ابو حسن نشست او در به سلام کرد ابو حسن
 چرا بخت جوان چنان بجار او را به به عطش برشت و طاقفان نامده خواست که بجز در حرک بخت بنشین که آدم نوزاد روی بخت بکار کفایت ای غور بخوا
 سوگند از این دیدم میگریزم که شاعر کفایت خرابی که سینه نشود دیده با نوزاد بکمان حق را پسری باید آهین و حرک چون چنین بینه ختم کرد و ابو حسن
 بخت این جوان چه نام دارد و از که نام شهرت ابو حسن کفایت این غم است و انش عقین بکار رسیده بخت است و جزایا اگر می بپوشد بر هر کس در حق است
 در حرک بخت بر دهنه که بگریزد نوزاد و با بدین جوان را از نوزاد پس از حرک بر خواسته بر رفت و اما بخت بکار بخواه نشسته بود منی دهنه که
 به مگر و چون سخن بر دهنه کز آنرا هر دو نوزاد ابو حسن آمد و کفایت جوانان را و آنچنان را می خواهد ابو حسن بر خواسته با بخت بکار رسومی نصر بر دهنه
 زود شد که کز آن بشارت بقتیر اندر بر دهنه نوزاد بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت بشارت
 کونگون از هر بود با بدینا کشته و بگو برای که اینها پس زبیر رسیده بود در پس ایشان با کز بخت مشغول بود که ناکاه ده تن بزرگان بشارت
 بخت

که چشم نظاره که در ایشان خبره و عقول حیران مجسمه در آمدند پس از ایشان در تن کبریا که در خلعت خود ایستادند که هر دو در یک است و هر دو در یک
 در آمدند و هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است
 آنان در تن کبریا که در ایشان مجسمه در آمدند پس از ایشان در تن کبریا که در خلعت خود ایستادند که هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است
 تن کبریا که در ایشان مجسمه در آمدند پس از ایشان در تن کبریا که در خلعت خود ایستادند که هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است
 طایف بکار او را به بد با بوجسخت اگر بر ازین کار با هر کس می بجان من خواهد بود چون این بخت بگردد و با لیدر نام آن در تن کبریا که در ایشان
 کف خورشید است که او بر فغان است و قصد وصال تو دارد و او را نام شمس النهار در او خواهد کان بگردد و در آن کف خورشید
 خلافت پس از آن شمس النهار نشست و چشم معنی بکار دوخته مشغول حسن و جمال قد با خدای او بود و علی بن بکار را نیز نظر بسیار بدید و شمس النهار
 دید و هر کس بگردد شمس النهار کبریا که از فرمود که هر یک در مقام خود بگردد شمس النهار ایستادند و هر کس در پیش فرمود که ای ایستادند

و هر کس در پیش فرمود که ای ایستادند



در ای خود را حکم کرده این ایستادند که هر کس در پیش فرمود که ای ایستادند
 خواهد اکنون که بگردد و در پیش طایف بکار او را به بد با بوجسخت اگر بر ازین کار با هر کس می بجان من خواهد بود چون این بخت بگردد و با لیدر نام آن در تن کبریا که در ایشان
 این ایستادند که در ایشان مجسمه در آمدند پس از ایشان در تن کبریا که در خلعت خود ایستادند که هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است و هر دو در یک است
 بر نفس هر کس بگردد شمس النهار کبریا که از فرمود که هر یک در مقام خود بگردد شمس النهار ایستادند و هر کس در پیش فرمود که ای ایستادند

بخت فراش برود در حالی از فراز کرسی بر خیزد پیش علی بن عقیل آید و او را آغوش کشد و او نیز دستها میان شمس التمار که کرده در دو چیز و سخنان
کثیرگان بر خیزد ایشان را در پیش خود بخلو نگاهداریشان برده کلاب برایشان می نشاندند تا بهوش آیدند شمس التمار به ابو الحسن باندهگان کعبه از
خدا میجویم که مرا زنده کند و تا ترا با او پیش بخورم پس از آن شمس التمار در بعضی بن کار کرده گفت ایخواه میان که محبت و عشق و شوق من بر تو چند است
که تو با من دلی مارا بر یکسبالی جاری نیست علی بن عقیل گفت ای قوتن مرا با تو جمع آمدن دشوار است و شوق من محالست فرود کشید و هرگز تو از دل
بر نخواهد رفت مگر اینکه روانم از تن برود چون این بخت بگردد آب دیده را چون باران وزد بخت شمس التمار از کرسی او بگردد و بگردد
گفت سزا کند که من در کار شما شکت بازم که اگر کار شما در وصل چنین باشد در جدائی بسوی ما خواهد بود اکنون وقت کسین نیست بلکه هنگام
سادی نشاط است پس شمس التمار کز کار را اشارت کرد و رفت چون باز آمدند سگزاران با او بودند که ماده ای لثوه در زمانه و در پاره همه کوه خورده
چاوردند و در آن فرجه چند شمس التمار لغز خود بخورد و عقده زبان علی بن عقیل بگردد تا سیر شدند و ماده را بر چه بسند انگاه دستها شسته خوردند و کلاب
مسطر حشمته پس از آن طشتی حشمتی بر آن داده اگر می چاوردند شمس التمار در کز از بر خدمت ده کبیر از بر طرب بر کرد و سایر کبیر که از اجازه کبیرش و
دیگرگان خود زرافرمود که خود زنده و یکی از ایشان خود بدست گرفتارای آن حکم کرده رای خوش برده این ایات بر خواند اکنون خود باید می شکو
که می بوی شک آب از جویبار همه بوسان زیر برگ گریست همه باغ پر بسن و بسین است کز آنده آهوی باغ اندرون نوازنده عیال باغ اندرون
چون ایات با تمام رسانید شمس التمار بر جویست و قد می نموده خود بخورد و قد می دیگر بقدر بن کار داد و قد می نیز به ابو الحسن بداد ابو الحسن قیاس
پس از آن شمس التمار خود بگردد و گفت که بفرج من دیگری شتر نرید که من خواهم سسر و پس از آن حکم کرده این دو بیت بر خواند ز بهر عید کار
همی چو سوزی خود چو شراب نه پیمانی او شاری خود قیاس بستم و آواز جنگ بردوشم به از کین مسلمان و نند و او در عین کار و ابو الحسن
چون تو از شمس التمار شنیدند از طرب دیدن کردند و بهر و لب شغولی بودند که کبیر که با او از هم جیل زدند گفت ای قوتن اینک حلیفه همیست که شتر
بیر سر رسیدند چون حاضران سخن کبیر شنیدند نزد یک بود اینم هلاک شوند و شمس التمار بگردد و گفت ای قوتن این کبیر که گفت حلیفه ساغی
همه کند انگاه فرمود در غرض حاضران فرود بسند و پر و با ساد بگردد و در قصر را نیز بسند شمس التمار خود باغ در آمد و کبیر می نشست نیز که با بی او در میان
و سایر کبیرگان باز کشید و منزل خود در انگاه مسرور سیاحت باعتت آن علما که شمشیر در دست داشتند رسیدند و شمس التمار سهام داد و شمس
التمار بگرفت از بهر چه آمد و یک حلیفه ترا سلام رساند و او پس شوق زید را رست و حلیفه امروز زنی داشت اکنون میخواهد که هم شادمانی بوجود تو کند
ایا تو نیز حلیفه میانی یا او نیز تو با شمس التمار چون زبان حلیفه بسند بر خواندند زمین بسوسید در حال کبیرگان از انجاست و خادم نیز حلیفه کبیرگان
گفت حلیفه با باجر کن که من از آنک نامانی که مکان از برای حلیفه مهیا کردم در نظر داشته خواهم بود خادم بسند حلیفه رفت و با تمام شمس التمار
و ان شمس التمار بر خواندند نزد شوق خود علی بن عقیل رفت و او را پسندید و او را شکر کرد علی بن عقیل بگردد و گفت ای قوتن این
و داغی است خدا بر یکسبالی دهد که من در جدائی تو هلاک خواهم شد شمس التمار گفت سزا سو کند که هر من کس هلاک نخواهد شد و از من نزد کسی
خواهد شد و بهاکت خواهم افتاد و خالصه شب که حلیفه دیده داده ام و از این کار بظلمی بزرگ خواهم افتاد و در آنکه محبتی که با باست انفسوی که در روزگار
نخواهم خورد و چگونه توانم نند بر دارم و با کدام دل با حلیفه توانم نشست و با کدام زبان با حلیفه سخن خواهم گفت مکانی را که تو در آنجا نشینی چگونه نظر کن
و کدام ذوق شکر آب نوشم که تو حضور زاری ابو الحسن شمس التمار گفت جبرست یکسونه و شکا شود و اشک از من است حلیفه گفت کن و شستی
بر آسکار ساز پس ایشان در کعبه بودند که کبیر که در بسید و گفت ای قوتن علما حلیفه در آمدند پس شمس التمار بر جویست با کبیرت گفت که ابو الحسن
بارفتن او با یوان در باغ برود در اینجا نشان تا شب تاریک کرد و انگاه بچند بیرون کن پس کبیران ایشان را بهمان ایوان برود و بروی ایشان
بست ایشان شسته باغ فرج میگردند که انگاه حلیفه باید و صدن خادمان شمشیر دست در پیش حلیفه و مستحق کبیرگان ماه روز جویست او
همی آمدند و کبیرگان را جاهای فاخر در بر و اجابای مظل در سر و هر یکی شمی روشنی در دست داشتند پس شمس التمار بر خواندند با کبیران حلیفه را
بستقبال کردند و در پیش حلیفه زمین بسوسیدند و با حلیفه همی آمدند حلیفه بگردد شمس التمار حلیفه کبیران بدور او صف کشیدند و در حلیفه
او همی نوزد انگاه حلیفه بعضی اجازه باز گفتن داد و بعضی شمشیر فرود و شمس التمار بگردد در بطوی کرسی حلیفه نشست با حلیفه صحبت کرد و
و بعد از آن راه علی بن عقیل را ابو الحسن میدیدند و می شنیدند و حلیفه ایشان را زانند پس از آن با حلیفه با شمس التمار ملاجه آغاز کرد و از کسین شنیدند
که بر او چشمه انکان چون روز روشن شد پس از آن ساتان ساغی می شد بگفت که گفت ابو الحسن گفت تا اکنون چنین مشربای کز آنست
ندیده ام و اجهان کور باخی شنید که نام اینها رهنشده ام بر من چنین سبنا بد که خواب همی نمود و علی بن عقیل از آن ساعت که از شمس التمار جدا
از شور وطن بخود افتاده بود چون بخود آمد و بان مجلس نظر کرد با ابو الحسن گفت ای برادر بر ابرام از آن است که حلیفه بسوی نظر کند از حال آگاه
شود و بیشتر تر من بر بست در کز من میدام که خود از جمله انکان هستم و سبب با که من چو من نخواهد بود از خدا میخواهم که ما را ازین گرفتاری
کند القصد علی بن عقیل را ابو الحسن از منظره نظاره میکردند تا آنکه حلیفه در کبیر می آورد و گفت ای قوتن من به اگر در نزد تو سماع طرب کبیرت با پس
کبیرت نند بر و احسان ایات بر خواند روی بسوی قوتن می تا نغذ حصل بدیاری با تو نشینم بگردد آمد و در نو کزیم بسوی قوتن می با تو
بر بخت آرزوست و ز بهر کس نیست و مکانی چون شمس التمار ایات شنیدند از فراز کرسی خود انگاه کبیرگان بر خواندند او را بر سر پشته
علی بن عقیل را این بر بخود افتاد و ابو الحسن گفت سبحان الله قضا عشق را در میان شاد و نیمه بخش کرده پیش ایشان در حدیث بودند تا که کبیر

بنا را بدینجا آورده بود چاه و کفته ای ابو الحسن بر بفرید و از ابوان فرود آمدند که دنیا بر ما کشید و ما هم از همت که راز شاهکار شود ابو الحسن
گفت ای جوان چگونه توانه با من رفت کسی که او را توانی بر جوختن نیست پس گزینش آمد و کلاب بجایین بجایر میشد تا اینکه جوش آمد و ابو
دکتر او را برداشته از ابوان فرود آوردند چون آمدند که راه فرشته بزرگ در پیش آمدن بجوید ابو الحسن و عجب بجایر بمصطفی برآمدند پس از آن
کیزک دستها بگردید زور فرموده است و کسی در میان آن زدوق بود پس کیزایش از زدوق فریاد و بان شخص گفت اینها را با صلح
حون ایشان از بیع جدا گشته زدوق نشسته عجب بجایر با بیع ابوان گزینش بگرفت پس از آن کیزک باقی کفته شتاب بیع در زدن
زدوق بی شتاب چون قصه به بنام رسیده با ما رسیده و شهر زاد لکن در کستان فرودست

کفته ای ابو الحسن

کفته ای ابو الحسن که در مردن ایشان بجهت مکر دانا ای که با صلح رسیده کیزایش از بیع
کرده با کفته و کفته که قصه من این بود از کفته نشوم و در قدرت ندارم که از امکان انصوی زروم چون کیزک با کفته عجب بجایر کار در پیش آمد

چون سجاد و قدرت بر کفته نهشت ابو الحسن کفته بر خیزانجا نه جان شستن است در بنام کفته که در بنام از آن دو میانه نسیم کفته
بر جوختن اندک میرفتند و او قدرت نهشت و ابو الحسن را در انصوی دجود و کستان بود نه کمانه کی از ایشان که اعتماد بر او نهشت و
شدند در خانه او کوفته اند و دست سبعت بر آمد چون ایشان از دید سلام کفته دستان آورده بنشانند و با ایشان در حدیث شد و پرسید که
نه کجا بود ابو الحسن کفته با کسی حامله دهم شنیدم که او مال من برداشته بسوهر و من ناچار شدم از بی او در آدم در رفتن خود و علی بن کاف
بجوختن بر دهم شخص از من چنان شد او را با تمام دست خانه بر کشتم چون در اینوقت باز گشتن بر من دشوار بود و در خانه نوجوان
نمیدانستم به بنام ایلم پس خداوند خانه او را که امی بهشت کفته شتاب آمد ایما خانه نسیم با ما رسیده از آنجا بیرون فرشته تا بنام ابو الحسن رسید
ابو الحسن عجب بجایر با بنام نه برداشته که ایما بجهت چون سدار شد ابو الحسن خادمان خود را فرود که خانه را فرس بگردن عجب بجایر کار چون سدار شد ایما
و صورت کفته ای ابو الحسن بویه از وقت شده بود و صفا کرد ابو الحسن پیش کفته بستندی مناسب حال نهشت که کفته در نزد من با نسیم با صلح
بنشین تا چون دانده نوزد و دولت بجایر عجب ای برادر بر آنکه ای بکن که من در هر حال خلاص نخواهم شد و نه از وقت عشق با نسیم
پس ابو الحسن خادمان را بجهت بنشان و عجب سبب کفته سواره عجب بر اجماع آورد پس از آن شصهار بگشت کرده جاوده کساری نشسته چون وقت
بود تا کجا کیزک خود بگفت این شیر خواند مرا چه وقت خوان و مرا چه وقت بهار چه دور باید بودن بهی زوی کار بهار من رخ او بود
دور ماندم از او بر آید بر من کز کون و بهار چون علی بن کفار سر کیزک نشیند خود افا دنا و میدان خود خود افا ده بود ابو الحسن فرمودند چون
آفتاب بر آمد علی بن کفار خود آمد و جوختن کمانه خود رود ابو الحسن ازیم عاقبت کار سخن خود خادمان مرگوشه آورده عجب بجایر کار را سوار کردند
و ابو الحسن نیز با او رفت تا او را بنامه خویش بر ساید پس ابو الحسن آورد آنکه داده و او از شدت سخن بگوشتن مالک بود و خود داری بنشینت پس

چون کفته ای ابو الحسن

چون کفته ای ابو الحسن که در مردن ایشان بجهت مکر دانا ای که با صلح رسیده کیزایش از بیع
کرده با کفته و کفته که قصه من این بود از کفته نشوم و در قدرت ندارم که از امکان انصوی زروم چون کیزک با کفته عجب بجایر کار در پیش آمد

ابو الحسن را در او دوا کرد چون قصه به بنام رسیده با ما رسیده و شهر زاد لکن در کستان فرودست
کفته ای ابو الحسن که در مردن ایشان بجهت مکر دانا ای که با صلح رسیده کیزایش از بیع
کرده با کفته و کفته که قصه من این بود از کفته نشوم و در قدرت ندارم که از امکان انصوی زروم چون کیزک با کفته عجب بجایر کار در پیش آمد

چون کفته ای ابو الحسن که در مردن ایشان بجهت مکر دانا ای که با صلح رسیده کیزایش از بیع
کرده با کفته و کفته که قصه من این بود از کفته نشوم و در قدرت ندارم که از امکان انصوی زروم چون کیزک با کفته عجب بجایر کار در پیش آمد

نه کجا

شدن و خلیفه گزینی یافتن کردن فرموده کبرک این دولت برخواند کج آن دلبر طراز که کشته اویم بار دیگر کوشی که کند زنده بوم ترک من گفت و
برکش توام که بگویم حکم من است چون دل از این مردم چون شمس انار است شسته بخود چون فتنه به بخار سید با ما دند و شهر زاد لای کهستان

شب یکم از داستان کبرک

گفت ای ملک جوینت کز شمس انار با تو سخن گفت چون قانون من است شسته بخود افاد من
دست او را که در کتاب بزه نشانم تا بخود آید کهنم ای قانون خود را بر سواد کن ترا سجان محسوفت برکت
میدم که سگانی پیش کبر شمس انار گفت از کج بالا تر جری نیست من مرا خواهم که رحمت من در آنت در این کتک بودم که کز کج بود که کج
کارم بر ناله خود شمس است شب ز صبر به بیست نه هوش است شب دو شمش خوش بود ساعت ساری گفته خوشدلی و شمس است شب چون کبرک
دوست بخواند شمس انار خود افاد خلیفه می آید بسوی داده فرموده مانده شراب برده شسته و کز کج ان هر یک بفر خود باز کشته و خلیفه با شمس
در نزد شمس انار سیر بر بخون با داده طبعان حاضر افتد و بشا را بجای شمس انار از فرمود و میند است که جاری او از حق است و درین شب
کار با این دست بر آمدن من شمس انار بود و اکنون جماعتی در شمس انار نشسته اند و او را از نو شمس انار که از کار حق بن کارا که کشته خرد
چون ابو الحسن کز کج را بر بیگفت مانده بود گفت جز خدیوین کار بی کم و بیش همان بود که با تو حکم شمس کز کج ابو الحسن را شاکه باز گشت اما ابو الحسن
تا هنگام شام در دکان بود انگاه بر خو بسته دکان بر جبهه سجانه بن کار بنامه و در کتک خادمان بزود آورده ابو الحسن را سجانه بردن چون حق بن کار
او را چه ختم کرد و از آن دکان او سادان شد و با او گفت امروز جدائی خود را از من کاسته بخون من فرود و من میخواهم که پوسته با تو باشم و جان تو
خدا کنم ابو الحسن گفت سخن بگو که اگر بر ابرو جان باشد چه ماست خدا کنم بد آنکه امروز کز کج شمس انار نزد من آمد و در جز داد از آنکه در کردن او سوزی
بوده که اگر یک خلیفه در نزد قانون او شمس انار بوده است نماز حال قانون خود با جز کرد پس ابو الحسن ای کز کج سینه بود بیان کرد علی بن
کار هر زن نشد و بگوست بر انان ابو الحسن بخوبی با او گفت از برای خدا ایاری کن و درین شب که کشته ام مونس من شمس بگو که چقدر
سازم و از تو نمی دارم که بر من رحمت آورده یک شب پس من باشی و در نزد من زود آوری ابو الحسن خواهش او بند رفت شبی در نزد علی بن کار
مانده و از هر سوی حدیث گفتند پس از آن علی بن کار بگوست این امانت بر خواند اگر موری سخن گوید اگر موی روان دارد من آن پیر
سخن گویم من آن بوم که جان دارد اگر موی با موی همشبان زودی سوزی همه نه موی از من جز دارد نه موی از من نشان دارد چون علی
کار امانت با تمام فریاد زود وجود افاد و ابو الحسن جان داشت که ره ان از من حق بن کار بر شد و پوسته بخود بود تا ایگافات بر آمد کجا
بخود آمد و ابو الحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بگذشت پس ابو الحسن از نزد او بر خو بسته به کج ان رهش دکان بکشود که کز کج در آمد
در نزد او با ساد چون ابو الحسن بگوست نظر کرد کز کج با شاره سلام کرد ابو الحسن رد سلام نمود پس از آن کز کج سلام شمس انار بر ساد و در حال
علی بن کار باز رسید ابو الحسن گفت ای کز کج حال او پرس که او نه شب خواب ارد و آن روز رحمت و ساری را بخود و نماز شمس کرده و کتک
دو زن بر دم کشته کز کج گفت قانون من شمس انار ترا سلام رسانید در فتنه با تو نشسته و حالت او به ترا حالت علی بن کار است و کتک تا رفته
جواب بزم باز کردم باید تو را بزود علی بن کار بری تا جواب فتنه رسانم ابو الحسن با کز کج روانه چون به خانه علی بن کار رسید کز کج را بر فتنه

شب دوم از داستان کبرک

گفت ای ملک جوینت کز شمس انار با تو سخن گفت چون قانون من است شسته بخود افاد من
دست او را که در کتاب بزه نشانم تا بخود آید کهنم ای قانون خود را بر سواد کن ترا سجان محسوفت برکت
میدم که سگانی پیش کبر شمس انار گفت از کج بالا تر جری نیست من مرا خواهم که رحمت من در آنت در این کتک بودم که کز کج بود که کج
کارم بر ناله خود شمس است شب ز صبر به بیست نه هوش است شب دو شمش خوش بود ساعت ساری گفته خوشدلی و شمس است شب چون کبرک
دوست بخواند شمس انار خود افاد خلیفه می آید بسوی داده فرموده مانده شراب برده شسته و کز کج ان هر یک بفر خود باز کشته و خلیفه با شمس
در نزد شمس انار سیر بر بخون با داده طبعان حاضر افتد و بشا را بجای شمس انار از فرمود و میند است که جاری او از حق است و درین شب
کار با این دست بر آمدن من شمس انار بود و اکنون جماعتی در شمس انار نشسته اند و او را از نو شمس انار که از کار حق بن کارا که کشته خرد
چون ابو الحسن کز کج را بر بیگفت مانده بود گفت جز خدیوین کار بی کم و بیش همان بود که با تو حکم شمس کز کج ابو الحسن را شاکه باز گشت اما ابو الحسن
تا هنگام شام در دکان بود انگاه بر خو بسته دکان بر جبهه سجانه بن کار بنامه و در کتک خادمان بزود آورده ابو الحسن را سجانه بردن چون حق بن کار
او را چه ختم کرد و از آن دکان او سادان شد و با او گفت امروز جدائی خود را از من کاسته بخون من فرود و من میخواهم که پوسته با تو باشم و جان تو
خدا کنم ابو الحسن گفت سخن بگو که اگر بر ابرو جان باشد چه ماست خدا کنم بد آنکه امروز کز کج شمس انار نزد من آمد و در جز داد از آنکه در کردن او سوزی
بوده که اگر یک خلیفه در نزد قانون او شمس انار بوده است نماز حال قانون خود با جز کرد پس ابو الحسن ای کز کج سینه بود بیان کرد علی بن
کار هر زن نشد و بگوست بر انان ابو الحسن بخوبی با او گفت از برای خدا ایاری کن و درین شب که کشته ام مونس من شمس بگو که چقدر
سازم و از تو نمی دارم که بر من رحمت آورده یک شب پس من باشی و در نزد من زود آوری ابو الحسن خواهش او بند رفت شبی در نزد علی بن کار
مانده و از هر سوی حدیث گفتند پس از آن علی بن کار بگوست این امانت بر خواند اگر موری سخن گوید اگر موی روان دارد من آن پیر
سخن گویم من آن بوم که جان دارد اگر موی با موی همشبان زودی سوزی همه نه موی از من جز دارد نه موی از من نشان دارد چون علی
کار امانت با تمام فریاد زود وجود افاد و ابو الحسن جان داشت که ره ان از من حق بن کار بر شد و پوسته بخود بود تا ایگافات بر آمد کجا
بخود آمد و ابو الحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بگذشت پس ابو الحسن از نزد او بر خو بسته به کج ان رهش دکان بکشود که کز کج در آمد
در نزد او با ساد چون ابو الحسن بگوست نظر کرد کز کج با شاره سلام کرد ابو الحسن رد سلام نمود پس از آن کز کج سلام شمس انار بر ساد و در حال
علی بن کار باز رسید ابو الحسن گفت ای کز کج حال او پرس که او نه شب خواب ارد و آن روز رحمت و ساری را بخود و نماز شمس کرده و کتک
دو زن بر دم کشته کز کج گفت قانون من شمس انار ترا سلام رسانید در فتنه با تو نشسته و حالت او به ترا حالت علی بن کار است و کتک تا رفته
جواب بزم باز کردم باید تو را بزود علی بن کار بری تا جواب فتنه رسانم ابو الحسن با کز کج روانه چون به خانه علی بن کار رسید کز کج را بر فتنه

شب سوم از داستان کبرک

گفت ای ملک جوینت کز شمس انار با تو سخن گفت چون قانون من است شسته بخود افاد من
دست او را که در کتاب بزه نشانم تا بخود آید کهنم ای قانون خود را بر سواد کن ترا سجان محسوفت برکت
میدم که سگانی پیش کبر شمس انار گفت از کج بالا تر جری نیست من مرا خواهم که رحمت من در آنت در این کتک بودم که کز کج بود که کج
کارم بر ناله خود شمس است شب ز صبر به بیست نه هوش است شب دو شمش خوش بود ساعت ساری گفته خوشدلی و شمس است شب چون کبرک
دوست بخواند شمس انار خود افاد خلیفه می آید بسوی داده فرموده مانده شراب برده شسته و کز کج ان هر یک بفر خود باز کشته و خلیفه با شمس
در نزد شمس انار سیر بر بخون با داده طبعان حاضر افتد و بشا را بجای شمس انار از فرمود و میند است که جاری او از حق است و درین شب
کار با این دست بر آمدن من شمس انار بود و اکنون جماعتی در شمس انار نشسته اند و او را از نو شمس انار که از کار حق بن کارا که کشته خرد
چون ابو الحسن کز کج را بر بیگفت مانده بود گفت جز خدیوین کار بی کم و بیش همان بود که با تو حکم شمس کز کج ابو الحسن را شاکه باز گشت اما ابو الحسن
تا هنگام شام در دکان بود انگاه بر خو بسته دکان بر جبهه سجانه بن کار بنامه و در کتک خادمان بزود آورده ابو الحسن را سجانه بردن چون حق بن کار
او را چه ختم کرد و از آن دکان او سادان شد و با او گفت امروز جدائی خود را از من کاسته بخون من فرود و من میخواهم که پوسته با تو باشم و جان تو
خدا کنم ابو الحسن گفت سخن بگو که اگر بر ابرو جان باشد چه ماست خدا کنم بد آنکه امروز کز کج شمس انار نزد من آمد و در جز داد از آنکه در کردن او سوزی
بوده که اگر یک خلیفه در نزد قانون او شمس انار بوده است نماز حال قانون خود با جز کرد پس ابو الحسن ای کز کج سینه بود بیان کرد علی بن
کار هر زن نشد و بگوست بر انان ابو الحسن بخوبی با او گفت از برای خدا ایاری کن و درین شب که کشته ام مونس من شمس بگو که چقدر
سازم و از تو نمی دارم که بر من رحمت آورده یک شب پس من باشی و در نزد من زود آوری ابو الحسن خواهش او بند رفت شبی در نزد علی بن کار
مانده و از هر سوی حدیث گفتند پس از آن علی بن کار بگوست این امانت بر خواند اگر موری سخن گوید اگر موی روان دارد من آن پیر
سخن گویم من آن بوم که جان دارد اگر موی با موی همشبان زودی سوزی همه نه موی از من جز دارد نه موی از من نشان دارد چون علی
کار امانت با تمام فریاد زود وجود افاد و ابو الحسن جان داشت که ره ان از من حق بن کار بر شد و پوسته بخود بود تا ایگافات بر آمد کجا
بخود آمد و ابو الحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بگذشت پس ابو الحسن از نزد او بر خو بسته به کج ان رهش دکان بکشود که کز کج در آمد
در نزد او با ساد چون ابو الحسن بگوست نظر کرد کز کج با شاره سلام کرد ابو الحسن رد سلام نمود پس از آن کز کج سلام شمس انار بر ساد و در حال
علی بن کار باز رسید ابو الحسن گفت ای کز کج حال او پرس که او نه شب خواب ارد و آن روز رحمت و ساری را بخود و نماز شمس کرده و کتک
دو زن بر دم کشته کز کج گفت قانون من شمس انار ترا سلام رسانید در فتنه با تو نشسته و حالت او به ترا حالت علی بن کار است و کتک تا رفته
جواب بزم باز کردم باید تو را بزود علی بن کار بری تا جواب فتنه رسانم ابو الحسن با کز کج روانه چون به خانه علی بن کار رسید کز کج را بر فتنه

چون دل من است چه کانون پریش و ز عشق سرد است دم چون سر کانون ابو الحسن کعبت من چون نور حق ندیده ام و نشنیده ام ترا که بیدار باشی
 به بیان سنی چون بود اگر با نو نامهربان و ستمکار دول آزار بودی ابو الحسن کعبت کعبت باشند و ناله درازی ترک کردی مرا تا کعبت انان رفیق من
 که از کار من و علی بن بکار آگاه بودی و جزا و کسب کار را آگاهی نه پشت زوزی او حال علی بن بکار و شمس التمار از من بانه رسیدم چشم اینا زانو عشق در سر خط
 محال است و میاز ایشان محبت بهمانست سببه و لکن من در کار خود ندیدی که راه ام و می خواهم که تیر با تو بگویم رفیق ابو الحسن کعبت که آن کدام است ابو الحسن
 کعبت من مردی ام معروف با زبان درودان دارم و معاطه دارم هم من از پشت که در از ایشان اسکار شود و من بهلاکت اندر اقم و مال من بود برای حق
 که مال خود جمع کرده بهر سفر کنم و جندی در آنجا بمانم تا به خیم کار انجا سکا خواهد رسید زیرا که ایشان بر نهکات و نکات با ت برداشته اند و در میان ایشان
 لکن که نسبت شاید که از آمد و شد بر کله در از ایشان اسکار نشاند و جز مباح شود آنگاه ضامن من محال است رفیق ابو الحسن کعبت من این
 حکایت شنیده بودم این کار است بزرگ باید از آنجا که کار با هر حد باشد و خدا ترا از شتر اینا نقد پس کما و همین تیر که کرده عین تصویر است
 در حال ابو الحسن منزل خود بازگشت و فراهم آوردن اسباب سفر مشغول شد پس از سه روز بسوی بصره روان گشت رفیق ابو الحسن پس از سه روز
 بزیارت آمد ابو الحسن را در خانه یافت از همسایگان جو باشد گفتند بصره رفته و بزودی خواهد آمد آنروز در کار ابو الحسن حیران شد و خود نیز نمیدانست
 که یکدم سویی بود کعبت گمش از ابو الحسن جدا نمی گشت پس از آن قصد خانه علی بن بکار کرد چون به آنجا رسید حادمان علی بن بکار کعبت از خواجه
 آمدن مرا اجازه بخواهد حادمان اجازه خواسته او را بدو ن بردن علی بن بکار را دید که به سبزه افتاده و رو سلام کرد علی بن بکار رو سلام کرد پس
 آنزد کعبت سبب بی سبب من و ابو الحسن صداقت دوستی بود من را زای خود با و سپردم و مباحی از و جدا نمی گشت و تا از برای کار خود در سه روز
 از او عفت کردم چون باز اقم دکان او را سبزه با هم از همسایگان او پرسیدم گفتند بصره رفته و بزودی خواهد آمد چون کعبت بن بکار این سخن شنید
 گونه پیش متفرند و بنوشند انداخته کعبت که من پیش از آنکه تو بگویی از سفر خود بگردم و اگر کار چنین باشد که و کعبی رنجها از برای من بدیدند که
 ناز و دلبستگی نماند که فرار گشتم پس اسب از راه بر کعبت پس از آن بکسرت فرود رفت و پس از ساعتی سر بر کرده با حادمان کعبت که کمانه ابو الحسن سبب
 سفر کرده و لکن بگریز که در خانه ابو الحسن یافت که از ایشان حد من او را شناسم ابو الحسن کعبت تو خادم علی بن بکار هستی کعبت آری کعبت با من
 ایست اکنون برو و بپایده علی بن بکار کعبت بگریز از من آور خادم مروان رفته او را سپارد و آفرود که در نزد علی بن بکار نشسته بود بگریز نظر کرد و او را
 پس شوق و ظرف یافت پس از آن بگریز پیش آمد و علی بن بکار سلام کرد چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لب از دستمان فرو بست
 کعبت ای بک که بخت کزنگ بر تو من بکار آید او را سلام داد و با او پنهانی مدتی کعبت پس از آن
 وداع کرده بازگشت و آنروز که در نزد علی بن بکار نشسته بود مشغول بود فروشی داشت چون بگریز با
 کعبت که در پیشگاهش مکار اخوت دید و از برای سخن گفتن مجال یافت با علی بن بکار کعبت همان دایم که از او را کعبه ترا و امی هست و یا میانه تو و
 ایشان مباحی است علی بن بکار کعبت اینرا از کجا دانستی که هر فرزند کعبت این بگریز ای شناسم این بگریز شمس التمار است و جندی پیش از این نزد من آید
 و نقد آورده بود و از برای شمس التمار کردن بند مرقعی بجهت و من کردن بندی که اینها برای او در ستادم چون علی بن بکار این سخن شنید مضطرب
 شد و بگریز برگ کرد و لکن خود داری کرده با کعبه فرزندش کعبت ای برادر ترا بکجا سو کند جسم که ناسی با من بگو که تو شمس التمار از کجا می شناسی بگو
 فرزند کعبت از من پرس کن و بگو مدارم از از خویش آگاه کن و سبب خویش خود از من بپرسید و ما رسید علی بن بکار را برای شمس التمار کرده کعبت ای بگریز
 سو کند که سبب شنیده داشتن را از از خویش است که از مردم هم دارم که ایشان را از نگاه نمیدارند و با من دوستی کنند که هر فرزندش کعبت من از پشت
 میل و غایت نخواست که با تو دوستم خواستم که نزد تو آیم و در زمان بخت ابو الحسن از و با کعبه و ترا دوستم و هم شوم اکنون تو دل خوشی دار و از من
 هر کس کن مغان کار او به سبب کعبت این دوست بر خواند دل من بکعبت است من غماز در دلم کی نمیدانم که از کعبه ایلم با هم عشق مسود
 اکنون بسوزد و بساز پس از آن با کعبه فرزندش کعبت که ای دانستی که بگریزک با من میان چه کعبت که هر فرزندش کعبت و او اندک علی بن بکار کعبت او را کان بنا
 بود که ابو الحسن با ساره من بصره سفر کرده و این نزد من است که ما در پیغام در میان نباشد من سو کند فرودم که چنین کار نشده او سخن ندهد
 و سو کند ای مراد و کرد و با همان کتاب به تیر خوانون رفت زیرا که همین بگریز ابو الحسن را دوست میده کعبت که هر فرزندش کعبت ای برادرش
 باری کنم و مقصود رسانم علی بن بکار کعبت با او چگونه که او چون آموی وحشی از من رانست که هر فرزندش کعبت با چار در باری تو جد کنم و در کعبه
 تو بر جدی کنم چه اگر برده برداشته شود و با ترا همزی رسید پس از آن که هر فرزندش کعبت را اجازه خواست علی بن بکار کعبت ای برادر زنتا زنتا
 را از پوشیده دار آنگاه که هر فرزندش با و نظر کرده بکسبت و او را وداع کرده بازگشت چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لب از دستمان
 فرو بست

من یکصد و پنجاه کعبه آمد

چون شب بخا و کعبه آمد
 کعبت ای بک که بخت کزنگ بر تو من بکار آید او را سلام داد و با او پنهانی مدتی کعبت پس از آن
 وداع کرده بازگشت و آنروز که در نزد علی بن بکار نشسته بود مشغول بود فروشی داشت چون بگریز با
 کعبت که در پیشگاهش مکار اخوت دید و از برای سخن گفتن مجال یافت با علی بن بکار کعبت همان دایم که از او را کعبه ترا و امی هست و یا میانه تو و
 ایشان مباحی است علی بن بکار کعبت اینرا از کجا دانستی که هر فرزند کعبت این بگریز ای شناسم این بگریز شمس التمار است و جندی پیش از این نزد من آید
 و نقد آورده بود و از برای شمس التمار کردن بند مرقعی بجهت و من کردن بندی که اینها برای او در ستادم چون علی بن بکار این سخن شنید مضطرب
 شد و بگریز برگ کرد و لکن خود داری کرده با کعبه فرزندش کعبت ای برادر ترا بکجا سو کند جسم که ناسی با من بگو که تو شمس التمار از کجا می شناسی بگو
 فرزند کعبت از من پرس کن و بگو مدارم از از خویش آگاه کن و سبب خویش خود از من بپرسید و ما رسید علی بن بکار را برای شمس التمار کرده کعبت ای بگریز
 سو کند که سبب شنیده داشتن را از از خویش است که از مردم هم دارم که ایشان را از نگاه نمیدارند و با من دوستی کنند که هر فرزندش کعبت من از پشت
 میل و غایت نخواست که با تو دوستم خواستم که نزد تو آیم و در زمان بخت ابو الحسن از و با کعبه و ترا دوستم و هم شوم اکنون تو دل خوشی دار و از من
 هر کس کن مغان کار او به سبب کعبت این دوست بر خواند دل من بکعبت است من غماز در دلم کی نمیدانم که از کعبه ایلم با هم عشق مسود
 اکنون بسوزد و بساز پس از آن با کعبه فرزندش کعبت که ای دانستی که بگریزک با من میان چه کعبت که هر فرزندش کعبت و او اندک علی بن بکار کعبت او را کان بنا
 بود که ابو الحسن با ساره من بصره سفر کرده و این نزد من است که ما در پیغام در میان نباشد من سو کند فرودم که چنین کار نشده او سخن ندهد
 و سو کند ای مراد و کرد و با همان کتاب به تیر خوانون رفت زیرا که همین بگریز ابو الحسن را دوست میده کعبت که هر فرزندش کعبت ای برادرش
 باری کنم و مقصود رسانم علی بن بکار کعبت با او چگونه که او چون آموی وحشی از من رانست که هر فرزندش کعبت با چار در باری تو جد کنم و در کعبه
 تو بر جدی کنم چه اگر برده برداشته شود و با ترا همزی رسید پس از آن که هر فرزندش کعبت را اجازه خواست علی بن بکار کعبت ای برادر زنتا زنتا
 را از پوشیده دار آنگاه که هر فرزندش با و نظر کرده بکسبت و او را وداع کرده بازگشت چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لب از دستمان
 فرو بست

من یکصد و پنجاه کعبه آمد

چون شب بخا و کعبه آمد
 کعبت ای بک که بخت کزنگ بر تو من بکار آید او را سلام داد و با او پنهانی مدتی کعبت پس از آن
 وداع کرده بازگشت و آنروز که در نزد علی بن بکار نشسته بود مشغول بود فروشی داشت چون بگریز با
 کعبت که در پیشگاهش مکار اخوت دید و از برای سخن گفتن مجال یافت با علی بن بکار کعبت همان دایم که از او را کعبه ترا و امی هست و یا میانه تو و
 ایشان مباحی است علی بن بکار کعبت اینرا از کجا دانستی که هر فرزند کعبت این بگریز ای شناسم این بگریز شمس التمار است و جندی پیش از این نزد من آید
 و نقد آورده بود و از برای شمس التمار کردن بند مرقعی بجهت و من کردن بندی که اینها برای او در ستادم چون علی بن بکار این سخن شنید مضطرب
 شد و بگریز برگ کرد و لکن خود داری کرده با کعبه فرزندش کعبت ای برادر ترا بکجا سو کند جسم که ناسی با من بگو که تو شمس التمار از کجا می شناسی بگو
 فرزند کعبت از من پرس کن و بگو مدارم از از خویش آگاه کن و سبب خویش خود از من بپرسید و ما رسید علی بن بکار را برای شمس التمار کرده کعبت ای بگریز
 سو کند که سبب شنیده داشتن را از از خویش است که از مردم هم دارم که ایشان را از نگاه نمیدارند و با من دوستی کنند که هر فرزندش کعبت من از پشت
 میل و غایت نخواست که با تو دوستم خواستم که نزد تو آیم و در زمان بخت ابو الحسن از و با کعبه و ترا دوستم و هم شوم اکنون تو دل خوشی دار و از من
 هر کس کن مغان کار او به سبب کعبت این دوست بر خواند دل من بکعبت است من غماز در دلم کی نمیدانم که از کعبه ایلم با هم عشق مسود
 اکنون بسوزد و بساز پس از آن با کعبه فرزندش کعبت که ای دانستی که بگریزک با من میان چه کعبت که هر فرزندش کعبت و او اندک علی بن بکار کعبت او را کان بنا
 بود که ابو الحسن با ساره من بصره سفر کرده و این نزد من است که ما در پیغام در میان نباشد من سو کند فرودم که چنین کار نشده او سخن ندهد
 و سو کند ای مراد و کرد و با همان کتاب به تیر خوانون رفت زیرا که همین بگریز ابو الحسن را دوست میده کعبت که هر فرزندش کعبت ای برادرش
 باری کنم و مقصود رسانم علی بن بکار کعبت با او چگونه که او چون آموی وحشی از من رانست که هر فرزندش کعبت با چار در باری تو جد کنم و در کعبه
 تو بر جدی کنم چه اگر برده برداشته شود و با ترا همزی رسید پس از آن که هر فرزندش کعبت را اجازه خواست علی بن بکار کعبت ای برادر زنتا زنتا
 را از پوشیده دار آنگاه که هر فرزندش با و نظر کرده بکسبت و او را وداع کرده بازگشت چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لب از دستمان
 فرو بست

نظر نکرد

نفره کبودی در دهان است و در وقت بستی این در فامین افتاد که هر فرسوس جواب نخت برت یک ک نیز از او برشت تا آنکه گوهر فرسوس کاخ خود
دانشمند و کبرنگ نیز نماند آید و با که هر فرسوس نخت بستی در فامین از بس که او از من افتاده که بری به و کبرنگ آلوده نخت ای کبرنگ بر پس کن و
مخزون بستی کن بر پس سخن بگو مر از او افتاد آگاه کن که من را از پیش قسم در کار خواتون خود از من بر پس کن امید دارم که من بر او کردن حاجت او چهل بشم
دکار با می سوادید دست من بستان کرد و کبرنگ خون سخن آویخته نخت بستی با می داری که بر تو سارند هرگز آشکار نشود و حاجتی که خود آن بکوشی البته در
نوا بد تو و بد آنکه دل من بویا بل شده و من چغنت کار با تو باز گویم پس صدت را از آنکه تا انجام فرود خواند که هر فرسوس نخت بستی است کشتی دمن نیز از آنجا
آگاه پس از آن که هر آن آنچه میانه او و علی بن کبار که نشسته بود بیان کرد کبرنگ که آن نشسته فرحاک شد و هر دو را رای آن شده که در دره را بقیان کبار
و هر چه که در آنجا روی دهد با حاجتی که از او نشسته نخت که هر فرسوس آمده او را با نیز کند پس از آن تره خواتون خود رو و پس کبرنگ و در وقت بستی
دخت که خواتون من شمس انشار در قدر کرده بین او بود پس از آن که هر یکی را در مع کرده بزرگی بن کار رفت او را بدید و نظر است و وقت با دو
عنه بن کار و در خوانه جواب نوشت و کبرنگ با کبرنگ بزرگی که هر فرسوس هر از او در خوانه خوانده و در آنکه در آن نشسته
مسئله جوهر بکران آورده است اظفار تو دم را بقیان آورد است عیت چون با او در طلب آرام نام را با دو نوی نشان آورده است و پس از آن
نوشته است که از من چنان سر زده است و وفای تو کرده ام و پیمان شکسته و دوستی بزیدم و ساعتی از آنکه بعد نخته ام و بجز آنچه تو میخواستی نخواهم
و بجز آنکه که بود سال تو نقد دارم و عشق را پوشیده می آورم اگر چه بیارم بیارم روی هر دو سخن حال من همین است السلام چون که هر فرسوس در آنجا
و مضمون بدانت برست پس از آن کبرنگ که از آنجا بد شد تا نیز تو باز کردم و در اقصه است که میانه تو و خواتون خود شمس انشار را بر معنی که با
جمع آورم پس از آن کبرنگ نیز خواتون خود رفت که هر یکی با شمس خاطر شب را بر تو آورد چون با ما شد فریضه صبح او که در و با شمس کبرنگ نشسته
که آگاه کبرنگ سوادان و حرم به که هر یکی خبر با زبیر کبرنگ نخت من از من فرود خواتون رفتم و در وقت عتابی کار بد و او دم چون در وقت بخت و مضمون
بدانت از من او سخن طوم شمس عیت از سبب فساد کار بدان که من بجای او بهتر از او بد آورده ام که روی بارینه و راز فرسوس است و آن
که میانه تو و او سخن گفته بود میان کردم و از هفتاد و پنج کبار پس آگاه کردم و چنین رفتم خواتون را که از من آمده بود باز نمودم اکثر خواتون مشوق
و بدین تو کرده و همچو آنکه که با تو گفتی که باید با هم نیز خواتون رویم که هر فرسوس چون سخن کبرنگ بشنید در عیت و در است که نیز شمس انشار در آن
بزرگ و خطاست خطیر با نیز نخت ای که هر از عیت را او کام تمام را بر او سخن نسبت توان داد که او روی تو و بدنت در معرفت به او افتاد در وقت عتاب
و از هفتاد و پنج کبار داشتند ما من هر وقت که با او سخن سخن بگویم از عیت او میزدیم اگر خواتون تو خواهد که با من سخن کند با بد در خارج و در کلمات
و از قصر حلیف در با شمس که مرا وقت قدم نهادن مبارک بود و بست الغرض که هر فرسوس از رفتن دار اختلاف نیست هم بگریه و کبرنگ او را نخت جنوم و کبرنگ
بک حاره هر پس کن که هر فرسوس را از غایت بی پای است شده و در زه بر اندامش نهاد کبرنگ چون او را به عینان زرساک بافت با کبرنگ و کبرنگ
تو به از اختلاف و شوار است من خواتون را نیز تو آیم ولی تو از مکان خود بیرون مروی من نیز تو باز کردم کبرنگ نخت و برت پس از آنکه که زانکه باز کرده
با که هر فرسوس نخت عباد اینکه در زه تو غلامی با کبرنگی باشد که هر یکی در نزد من جو کبرنگ سیاه سال خورده کسی نیست پس کبرنگ شمس بجهت کبرنگ
سالخورده که هر یک بر تو فرود آمد نه بر او در بر روی او سبب خود بیرون رفت شمس انشار را با خود با و در وقت از نوی طیب کلاب معطره که هر فرسوس
چون او را بدید بر پای جو است شمس انشار عیت و ساعتی سخن نخت تا بر آستود آگاه و غایب از رخ بر کشید که هر فرسوس نخت آنکه که با کبرنگ و کبرنگ او
تا بعد پس شمس انشار با کبرنگ خود کشت عین است آنکه که تو من کشتی کبرنگ کشت آری همین است نگاه شمس انشار رو بگو هر فرسوس کرده حالش پس کبرنگ
فرسوس او را نخت شمس انشار کشت تو را بدین به شمس که نیز تو آیم تا از راز خویش آگاه کنم پس از آن شمس انشار سبب آگاهی که هر فرسوس را از حال
او و علی بن کبار باز پرسید که هر فرسوس را از آغاز تا انجام چگونگی بگوید و شمس انشار از رفتن ابوالحسن طول شد و با کبرنگ نخت ایضاً بیان کرد او را
با کبرنگ عیت و عیت به کبرنگ کردار با کبرنگ صورت نه بر روی او ساعتی که کبرنگ را فرود آورد و کبرنگ به بیخ بخت با بد چون نقشه به چار رسید با بد
شد و شمس انشار فرود است **چو شمس بکشد کبرنگ** کبرنگ بکشد جو نخت شمس که هر یکی نخت شمس کبرنگ
رحمت نیاید و بجز خود از آن از کسی

چو شمس بکشد کبرنگ

کردن و پیمان داشتن را ز ما در دست منت تو می آید که این کبرنگ من را ز بر شمس انشار بدین سبب نزد من رفتی و در کار ای عهد من با تو مخصوص تو
ادرا نیز گرامی جدا دارم از آنکه از خود آگاه کردن و از هیچ جزیم دارم این باش که هیچ کار بر تو بسته نشود مگر آنکه همین کبرنگ کار بسته تو نباشد
نخت اگر اجازت بن کار باز بگو در در میان من و او واسطه تبلیغ پیش من از آن شمس انشار برخاست بر منت و گوهر فرسوس پیش روی و کبرنگ
تا بد خانه رسید آنگاه که هر یکی با کبرنگش بر جای خود نشست که از بدین حسن و جمال رفت با اعتدال و سخن گفتن مشیرین او و همش بود و در وقت
دستایل بکوشی او نخت هم کرد تا اینکه پس از آنکه آرام گرفت خوردنی خوشت اندکی چرخ خورد و جاد خود بدیل کرده از خانه جدا شد و پیمان عتابی کبار
رفت او را کبرنگ ماری با شمس بن کار جان او را بدید گفت در آمدن نزد من و دیگر کردی پس تا دوازده نمود پروین نشسته و در خانه را فرود شد آنگاه که
فرسوس نخت بجز آنکه از روزی که تو از من جدا شدی و خواب بر من حرام شده و من در کار خود جرم کرده ام که هر یک شمس انشار بیخ کنی من کبار
بشسته پیمان کبار از خندیدن او بگریست و این وقت برخاسته بزم خورده حکایت کند دست بجهت که شد دست است کند بر من بگویم
چون که هر یکی پس این کبار دید کبرنگ از آنجا میانه او کبرنگ نشسته بود با این کبار کبخت و او کوشش می کرد و هر یک که از سخنان که هر فرسوس می شنید که

سرخ میکرد و در وقت گاه فوت میکردند با صفت چون که در وقت سخن با تمام رسانید این بجای بگرفت گفت ای برادر در هر حال من در ک
خوابم شد کاش که مرگ نزدیک نبوده او تو قتی دادم که با من صبرای کنی درین سخنان ترا می گفت نم گویم که بگفت ای برادر این آتش تو در
کردنی که با معونه خود جمع آبی و لکن در بنگان خطرناک محالست این کار باید در خانه که در مساجد خانه مستحور است بزرگ و مستحور من است
که بکلی جمع آید و شکایت برنج دوری و معاصاة شوق با هم گویند علی بن جاکر گفت آنچه دانی بکنی که هر دو کوئی صواب است که هر دو مستحور است که نزد علی بن
جاکر بماند با دو حکایت عشاق میخوانم تا اینکه با او شد چون خسته بنجا رسید با او شد شکر زادت

چون یکصد و یکصدت بگرد

گفت ای ملک جوخت کوهری گفت که کشت در نزد علی بن جاکر آند تا با او با او در حدیث یکصدت بگرد

فریضه صبح بجا آوردم و از نزد او در آید و منزل خود فرم ساختی شسته قدمم که کزنگ در آید در سهام کردم من جواب گفتم و آنچه که رساند من و علی بن جاکر
که نشسته بود با دو کفتم کزنگ با من گفت بد آنکه خلیفه از نزد خاقان در بر رفته و مجلس جانی است این وضوءه و از همه جا با بهتر است من با دو کفتم سخن تو در
و در منزل شاجون منزل من است از آنکه منزل من امن تر و خلوت تر است کزنگ گفت رای تو را می است صواب من نزد خاقان رفتی گفتای از یاد تو گفتم
داورا از رای تو آگاه که تیس کزنگ برت و با بر ایجا تو ن گفت فرزند با کزنگ گفت من گفت خاقان سخن تو سید بر تیس کزنگ بدنه زرد آورده گفت
خاقان ترا سلام میرساند و گفت این زرا صرف ضیافت کند من سوگند یاد کردم که از آن زرا با چیزی حرف بگویم کزنگ در بار پشته نزد خاقان با
گشت من پس از رفتن کزنگ بماند که در مساجد من بود رفتن شش سار با کفاج از طرف فقره و صحنی مینا که دم و حوز دینی و در شش دینی در آنجا
حاضر آوردم چون کزنگ پدید بکار رای من نظر کرد و شکست آمد و در اسکاخر آوردن علی بن جاکر امر کردم من کفتم او را چون تو کس خانه کزنگ کزنگ کزنگ
عنان بجاکر رفت او را با او در چون علی بن جاکر پدید من بر خوسته متقیان کزنگ در در مکان لایق نشاند مش در پیش او نشسته صحبت میگویم که کزنگ
و پس از نماز مغرب با شمس النهار دو کزنگ دیگر با من چون علی بن جاکر دید این کار با او نظر میکرد پس هر دو عجزه ای را در چون بجزو آید به چشم
نشسته و حدیث شوق و عشق با یکدیگر می گفتند پس از آن پرسیدم که شمار اطعام من است گفتند آری من طعام حاضر آوردم بخوردند و دست نشسته
انگاه ایشانرا مجلس بگردم دیده اند برای ایشان حاضر آوردم شمس النهار عود گرفت و آواز برای آن حکم کرده بودند و این ایامت روحانه بخش بود
باری و باری در کنار سینه زاری صبر با آن روی درم در حوضدان بگناری زهت با آن نفس با دل آرامی بصورت عین در آنست طین در دوان علی بن
حقول نشسته آن آواز جبران گشت و نزد یکشنبه که مجلس از طرب بر نفس آید پس از آن بار دیگر با او بنشینید و انگاه کزنگ عود گرفت و آواز
آن رهت کرده او را بنوحش این ایامت بر خواند شب برستی شش روز پیش است عید وصال دوست علی بن عم زهنت با او با یکدیگر
با نسیم صبح با کفمت این تو با بوی لادنت که هر فردوش گفت که اشک از در آنقر که نشسته خدیگای دیگر فرم و با ما و کفتم چون با ما نشسته فریضه
بجا آورده فقره پنجم همی حکمست که نزد ایشان ردم که مساجد من با او در وقت که دوش بر نورش من با او کفتم ای برادر با او که
در آنجا که دوشش چه روی داده مساجد کزنگ در دوزخش کمانه شدن مساجد به روشمال در آورده دارا گشته بودند زاده اند که فرزندش
با خانه همی بری شب بد آنجا آید هر چه بود برده اند و همانان زاکشته اند که هر ی که بد که من بر خوسته وقت بر خوسته با آن مساجد با آنجا
دیدم که خانه خانه است کسح هر در آنجا خانه در کار خود جبران شدم و کفتم اما از گفت شدن مناع خانه اگر چه بسیار از آنجا را بدارت کردی بودم
چندان باک خوارم و اما از غمی بن کار و شمس النهار خسته خلیفه بر پس اندام که مبادا کار ایشان اشکار شود من در با کفتم پس از آن که کزنگ
رو به مساجد آورده با او گفت تو ترا بر آورده مساجد به حسب پیش منی من را همانی کن و در این طبعه برای منی ای فرد گفت رای من است که کزنگ
کنی تا آنکه در دوزخ که خانه تو آید مناع ترا زده اند ایشان از در آنجا فرجه می گشته اند و از خانه صاحبش بر کسی گشته اند و کما شکان سخن از برادر
همی کردند شاید ایشانرا باند ترا بر او ای کوشش در رخ حاصل شود چون کوهی سخن او را بشنید کمانه او را بگفت چون خسته بنجا رسید با او شد
و شکر زادت لب از استخوان فروست

چون یکصد و یکصدت بگرد

گفت ای ملک جوخت کوهری گفت که کشت در نزد علی بن جاکر آند تا با او با او در حدیث یکصدت بگرد

بود که بر آن روی داد و از هر چه بصره و رویشد از آن در طه که او کزنگت من در خاقانم مس اندک اندک در دیده شدن مناع خانه که هر فردوش کزنگ
همه کس رسید و از هر سوی روی بد آورده پاره دلجویی و بعضی سخن میکردند که هر فردوش از غایت زده و خون حوز دینی و شش دینی بنوشید
روزی با کس نه است نشسته بود خادمی از خادمانش در آمد و بادی گفت شخصی بر خانه ایستاده ترا بخواد و من اورا نمی شناسم کوهی بر
داور سلام کرد و لکن نشناختن آنرا با کزنگ گفت چرا با تو سخن هست پس او را کوهی بدزدن خانه آورده حدیث با او رسید از کفمت
چرا می تو پیش من است و در نزد من سخن هست که آندوه ترا بر دو لکن در بنگان توان نشسته خانه دیگر باید رفت پس از در از این خانه پنهان
ماندن مکان با لنگان همی کرد و ایند تا شب در آمد من از صبح فرسیدم و هر چه تا به جد رسیدم زورق از برای ساور و در زورق نشسته بودم
و جوشدم و از زورق بد را هم آوردمت من بگوش و کزنگ از او که من ان محله کزنگ به بودم پس آنرا دید خانه با سنا و در خانه بجای آورد و در آنجا
اندر برده در خانه فضل آهنگ حکم است پس از او بفرز تا کند آندوه زورق من در مساجد که کوهی برده من با هم برادر و یکدیگر نشسته بودند چون بر
ایشان داخل شدم آنرا از ایشانرا سلام داد ایشان در سلام کردند و مرا اجازه نشستن دادند من نشستم و از غایت دخی کرده بودم
بر من خبر شد که بزمین نشاند و شتاب بر من بنوشاندند و حوز دینی از برای من باورده حوز دینی بخوردم و دست نشستم در یک سخا علی